

لا آذرى

بى شكى، بى سوالى

نوشتۀ

محمود كيانوش

لندن - آكبر ۲۰۱۹

فصل اوّل - مقدّمه

عنوان کتابی که الآن در پیش چشم دارید، «بی شگی، بی سؤالی» است. هشتاد و پنج سال زندگی برای کسی که از کودکی، سایه وار و ساکت، در حاشیه زندگی بزرگسالان نشسته باشد، و به گفتار آنها گوش سپرده باشد، و کردار آنها را نظاره کرده باشد، و تجربه های هر روزه این حاشیه نشینی او را گرفتار سؤالهایی کرده باشد که نتواند آنها را با هیچکس، علی الخصوص با پدر و مادر خود، در میان بگذارد، «سؤال داشتن» برای او به عادت مهمّ و لازم و پایدار تبدیل می شود، و این عادت او را همیشه در فکر جستن و یافتن جواب نگه می دارد.

هشت، نه ساله ای، دور از پدر، در گوشه اتاق نشسته ای، کتاب و دفترچه مشقت بر کف اتاق باز است و تو روی آنها خم شده ای و با مداد داری رونویسی می کنی، اما گوشه های را برای شنیدنِ گفت و گوی پدر و مادر تیز کرده ای. پدر بر دشکچه نشسته، پشت واداده به مخدّه، قنداغش در استکان بزرگ توی سینی کوچک برنجی در جلوش، و مادر پای سماور، مشغول بخیه زدن به تگّه لباسی، یا پاک کردن عدس و کشمش برای پلو، یا خرد کردن سبزی برای آش، و موضوع صحبتشان حاجی عبدالله، همسایه دیوار به دیوار، دلالّ معاملات ملکی. جایی فراموش نشدنی از گفت و گویشان را به یاد می آورم، نه عیناً به کلام، اما نزدیک به مضمون:

پدر:

بیست سال نمی شود که دلالّی معاملات ملکی را توی یک دکان فسقلی شروع کرد. خودش هنوز اجاره نشین بود. یک جایی پایین شهر. حالا همسایه دیوار به دیوار ماست با این تفاوت که با قیمت

خانه اش می تواند پنج تا خانه ما را بخرد. یادت هست تا همین پنج سال پیش زمین هزار متری بغل

خانه ما سالها افتاده بود، می گفتیم چرا کسی نمی آید آن را بخرد؟

مادر:

ارثی بود، ورثه هم به پولش احتیاج نداشتند که بیایند تفکیکش کنند به چهار تا قطعه دویست و پنجاه متری، که زودتر فروش برود. هجده سال پیش که ما آمدیم اینجا خانه ساختیم، اینجا یک بیابانی بود با هفت، هشت خانه، یک بقالی، یک خواربار فروشی.

پدر:

زمین متری صد تومن هیجده سال پیش، وقتی این حاجی عبدالله پیدا شد که بیاید یک قطعه هزار متریش را بخرد، شده بود متری چهار هزار تومن. حالا معاملات ملکیش اینجا، توی میدان اعتمادی، یک مغازه بزرگ دو دهنه است، با مبل و میز و صندلی شاهانه. کارش را، این طور که خودش برای من تعریف می کرد، از خرید و فروش زمینهای امامزاده کاظم، در چند فرسخی بیرون شهر شروع کرده بود. یک فقیر بیچاره ای که می خواست یک آلونک آنجا بسازد، می رفت، دکان آقا عبدالله، آقا عبدالله یک قطعه هزار متری را قسطی خریده بود، برایش پنج تا سند دویست متری گرفته بود، حالا یک قطعه اش را به قیمت همان هزار متر می فروخت.

مادر:

این آدمها جواب خدا را چی می خواهند بدهند؟ اسمش کاسبی است، اصلش دزدی! حالا زنش، حاجیه خانم، که لابد آنوقتها کلفت خودش بوده است و خانم خودش، عوض یکی، دو تا کلفت دارد و یک نوکر. وقتی از خانه در می آید، به کونش می گوید دنبال من نیا، بو می دهی.

پدر:

خانه های کهنه نیم کلنگی را به قیمت زمین می خرد، با کمی خرج نو و نوارشان می کند و به قیمت خانه نو می فروشد. حاجی هست، وسط پیشانیش پینه سجده دارد، تسبیح بی ذکر مدام توی دستش می چرخد، اما خداهش پول است و پیغمبرش شیطان.

مادر:

فکری ام که این آدم، با این همه گند دماغی که دارد، چه طور می آید همه چیز دوره گدا گشنگیش را برای شما رو دایره می ریزد. واقعاً تعجب دارد!

پدر:

برای من هیچ تعجب ندارد. من کاسبم، او هم کاسب است. من همان کاسب بیست سال پیشم. اگر وضعم بدتر نشده است، فرقی هم نکرده است. به قول شما یک کاسب گدا گشته ام. حاجی عبدالله به من اعتماد دارد. شاید چیزهایی را که به من می گوید، راه دستش نباشد که به برادرش بگوید. پیش من پُر زرنگیهاش را می دهد. اقلأً به یک آدمی مثل من باید بگوید که خودش را از کجا به اینجا رسانده ست. من را «آق داداش» صدا می کند. می گوید: «آق داداش، تو اهل دردی! می فهمی من چی می گویم. به جای اینکه عزتم پشت کم بشود، چند برابر بیشتر می شود.

مادر:

با این همه عزتی که به ش می گذاری، چه خیری ازش دیده ای؟

پدر:

چه خیری ازش می خواسته ام؟ می خواسته ام، با دست سخاوت برایم چک بکشد؟ هرچی من به او عزّت می گذارم، او چند برابرش را به من می گذارد. دارم از جلو مغازه ش ردّ می شوم، پا می شود، می آید دم در، بفرما می زند: آق داداش، بفرما تو، چند دقیقه ای در خدمت باشیم. چند نفر نشسته اند. حتماً مشتریهای کله گنده. دستور قنداغ می دهد: آق داداش من چایی نمی خورد! آب جوش، با یک حبه قند، یا یک تکه نبات!

یک روز که همراه پدر بودم، داشت مرا می برد به سلمانی، حاجی عبدالله با چشمهای عقابیش ما را دید، فریاد زد: آق داداش، بفرمایید تو، زیارتان کنیم. رفتیم تو، نشستیم. یک آقای روحانی، با قبا و عبا و عمامه و نعلین تیماج زرد روی مبل لم داده بود و یک جوری به من نگاه کرد که ترس افتد تو دلم و رویم را برگرداندم، اما حالا که او را، لمیدنش روی مبل را، عمامه سیاه خیلی بزرگش را، و مخصوصاً آن نگاه عجیبش را توی ذهنم مجسم می کنم، این طور به نظرم می آید که با نگاهش، توی آن هیئت و هیبتش، می خواست به همه بهفماند که نمی تواند گناه خودشان را توی وجودشان، جایی و طوری قایم کنند که از چشم او پنهان بماند، چون او یک آدم معمولی نیست، با خدا بی فاصله صحبت می کند و با چشم خدا تار و پود وجود آدم را می بیند.

در پانزده بیست دقیقه ای که آنجا نشستیم، که بر من ساعتها گذشت، دستهایم را جلوم قلاب کرده بودم و فقط به ششتهام نگاه می کردم که شده بودند دوتا آدم کوچولوی با نقاب، و آنها، حاجی عبدالله و پدرم و آن آقایی که از نگاهش فقط ترسیدم و هنوز نمی دانستم «ابوالهول» یعنی چه، که توی دلم با این اسم ازش رو بگردانم، با هم صحبت می کردند. از بس دلم می خواست زودتر از آنجا بیایم بیرون، و از بس حواسم به این بود که بی هوا چشمم به او نیفتد و

از زهر نگاهش در امان بمانم، که گوشم درست به حرفهایشان نبود. اما این حرف پدرم خوب یادم هست که به ابوالهول گفت: «درست می فرمایید. منظورتان این است که به نظر شما مرد خدا فقط به کسی نمی گویند که مثل شما لباس روحانیت به تنش باشد. آدمی مثل این آقای حاجی عبدالله هم که کت و شلواری است و کراوات هم می زند، در باطن می تواند مرد خدا باشد، و الحقّ که شما چه نظر صائبی دارید و می بینید که حاجی عبدالله مرد خداست!»

فکر نمی کنم که از پدرم کلمه «الحقّ» و «نظر صائب» را شنیده بوده باشم، ولی مطمئنم که پدرم با زرنگی تعریفی را که ابوالهول از خوبی و با ایمانی حاجی عبدالله کرد، پیچ و تاب داد و تیدیلش کرد به «مرد خدا» و با کت و شلوار و کراوات نشاندش بغل دست عبا و قبا و عمامه ده متری. البته ابوالهول نتوانست زرنگی پدرم را باطل کند و نگذارد حاجی عبدالله «مرد خدا» بشود، ولی برای اینکه تفاوت عمامه و کراوات را خوب نشان بدهد، گفت: «بله، حاجی عبدالله مرد خدا هست، ولی نماینده خدا نیست، کار خودش را می کند، در حالی که یک روحانی واقعی نماینده خداست و کار خدا را می کند!»

هرچه به مغزم فشار می آورم، اسم آن آقای روحانی به یادم نمی آید، ولی مطمئنم که حاجی عبدالله اسم او را به زبان می آورد. از اسمهای معمولی نبود، اسمهایی که مردم به ش اسم فامیل یا نام خانوادگی می گویند: دامغانی، خوانساری، اسداللهی، موسوی، شالباف، زعفرانچی و امثال اینها. نه، شاید هم اسمش نبود، لقبش بود. چیزی مثل صدرالمتکلمین. ترکیب «نماینده خدا» را هم فکر نمی کنم او گفته بوده باشد. شاید گفت نایب خدا، یا پیشکار خدا، یا دستیار خدا.

شما فکر می کنید یک بچه هشت، نه ساله از پدرش چه انتظاری دارد؟ البته بچه ای که «سؤال داشتن» برای او به عادت مهم و لازم و پایدار تبدیل شده باشد، و این عادت همیشه او را

در فکرِ جُستن و یافتنِ جوابِ نگه داشته باشد؟ چه طور ممکن است که حاجی عبدالله یک روز در صحبت یک نفر با زنش آدمی معرفّی بشود که «خداش پول است و پیغمبرش شیطان» و روز دیگر همان یک نفر در یک جای دیگر در صحبتش با یک روحانی او را «مرد خدا» معرفّی بکند؟

وقتی که همچین موقعیتهایی پیش می آمد، از خودم سؤال می کردم: «کدام یک از این دو تا پدر، پدرِ توست؟ او که می داند حاجی عبدالله خداش پول است و پیغمبرش شیطان؟ یا آن یکی که می گوید حاجی عبدالله در خوبی و با ایمانی، کت و شلوار به تن و کراوات به گردن، عین یک روحانی عمامه سیاه ده متری به سر و نعلین تیماج زرد به پا، مرد خداست؟»

بعد از برخورد با یکی از این موقعیتهای، گاه به گاه درباره این دوتا پدر فکر می کردم، و بیشتر این گاهها وقتی پیش می آمد که چشمم تو چشمش می افتاد و او با نگاهش می خواست من هر دوتایی را یک پدر ببینم و پدر خودم بدانم و به ش افتخار بکنم و جلو همه مردم دنیا وایستم و بگویم: «نگاه کنید! این پدر من است!»

مادر، «مادر» بود و پدر «آقاجان» بود، و مادر از آقاجان نمی ترسید، ولی ما را از او می ترساند، و خود آقاجان هم می خواست ما ازش بترسیم، و من از آقاجان می ترسیدم. من از همه غریبه ها که نمی شناختمشان می ترسیدم. از خودم سؤال می کردم: «چرا آقاجان می خواهد ما ازش بترسیم؟ می خواهد ما شناسیمش؟ می خواهد برای ما غریبه باشد؟»

یک بچه هشت، نه ساله سعی می کند برای سؤالهایش جوابی پیدا کند، اما فکر خودش هنوز پایه ای از تجربه ندارد و به جایی که باید برسد، نمی رسد. شاید همه پدرها این طوری اند. مادر دارد با بچه ش حرف می زند، چیزهایی ازش می پرسد، و بچه جواب می دهد، و مادر خوشش می آید، و به بچه اش قربانت بروم می گوید و می بوسدش، پدر از آن طرف اخمهایش

می رود توی هم، داد می زند: «بچه را لوس نکن! چه کرده؟ شاخ غول را شکسته؟ تخم دو زرده داده؟»

باز بچه از خودش سؤال می کند: «یعنی آقا جان تا روزی که من شاخ غول را شکسته باشم و تخم دو زرده نداده باشم، مثل مادر با من رفتار نخواهد کرد و خودش را غریبه نگه خواهد داشت و من همچنان ازش خواهم ترسید؟ تا کی؟ چون من هیچوقت تخم دو زرده نخواهم داد و شاخ غول را نخواهم شکست!»

در مقدمه کتابی که به آن عنوان «بی شکّی، بی سؤالی» داده ام، خواستم بگویم که بچه ها از همان ابتدای سن «چه چرایی»، که برای بعضی از آنها از سه، چهار سالگی شروع می شود، سؤال دارند، خیلی هم دارند، مدام هم دارند، اما چون جواب بیشتر سؤالهانشان، مخصوصاً سؤالهای مهم و اساسی، تجربه می خواهد و آنها ندارند، برای این جور سؤالهانشان مجبورند از بزرگترهانشان که تجربه اش را دارند، جواب بخواهند، و نزدیک ترین بزرگترهانشان که پدر و مادر هستند، برای سؤالهای آنها جواب درست و سر راست ندارند. جواب خیلی از سؤالهانشان، اگر مهمل و قلابی نباشد، این است که: «بزرگ می شوی، می فهمی!»

از مادر می پرسم: «چرا آقا جان فکر می کند اگر ما بچه ها ازش نترسیم، لوس می شویم؟ مثلاً من اگر از آقا جان نترسم و لوس بشوم، چه کار می کنم، که حالا که می ترسم، آن کارها را نمی کنم؟» مادر به فکر فرو می رود و مات به من نگاه می کند و می گوید: «بچه باید خودش خوب باشد و کارهای بد نکند! چرا این قدر تو بحر این چیزها می روی؟ تو که بچه خوبی هستی، اصلاً لازم نیست از کسی بترسی!»

نه، مادرهم، یا جواب بعضی سؤالها را نمی داند، یا می داند و جواب سر بالا می دهد. حالا

در هشتاد و پنج سالگی از خودم می پرسم: «تو که در بچگی با حاشیه نشینی، تو بحر گفتار و کردار بزرگترها می رفتی و خودت را گرفتار سؤالهایی می کردی که نمی توانستی آنها را با هیچکس، علی الخصوص با پدر و مادر خودت، در میان بگذاری، و در نتیجه عادت کردی که «سؤال داشتن» را ترک نکنی و خودت در فکر جستن و یافتن جواب باشی، از خودت سؤال کرده ای که چرا تا آنجا که تاریخ تمدن آدمیزاد به یاد دارد، بچه ها به تدریج از بردن سؤالهایشان پیش بزرگترها سر می خورند و به جای اینکه در حاشیه بنشینند و قاضی گفتار و کردار بزرگترها بشوند، به وسط آنها می آیند و گفتار و کردار آنها را تقلید می کنند؟»

فصل دوم - تقلید، سنت، غریزه

چرا تا آنجا که تاریخ تمدن آدمیزاد به یاد دارد، بچه ها به تدریج از بردن سؤالهایشان پیش بزرگترها سر می خورند و به جای اینکه در حاشیه بنشینند و قاضی گفتار و کردار بزرگترها بشوند، به وسط آنها می آیند و گفتار و کردار آنها را تقلید می کنند؟

همان تاریخ تمدن آدمیزاد در جواب این سؤال می گوید: چون تقلید می کنند، تقلید به سنت تبدیل می شود، و سنت به غریزه. این سیر تغییر و تحول شرح و توضیح و استدلال می خواهد. من با داشتن مسئله «بی شگی، بی سؤالی» در جامعه آدمیزادی، به یک مرد انگلیسی هشتاد ساله، که در پیاده رو، مثل من هشتاد و پنج ساله، روی نیمکت نشسته است که لابد استراحت کند، یا لابد وقت بگذراند، یا لابد منتظر کسی است، می گویم: «خداوند قادر متعال در آفرینش عالم و آدم همه کارهایش بی عیب و ایراد است، غیر از یک کارش!»

پیر مرد انگلیسی لبخند می زند و می گوید: «کدام کارش؟»

من هم لبخند می زنم و می گویم: «این کارش که پیش از آفرینش آدمیزاد، رنجهای بیماری و پیری را روی خودش آزمایش نکرد!»

پیر مرد انگلیسی که به نظر می آید مسیحی باشد، همچنان لبخندش را نگهداشته است و بعد از چند لحظه می گوید: «حرفت منطقی است. من هیچوقت این سؤال به ذهنم نیامده بود.» حالا دیگر من که سؤال توی ذهنش گذاشته ام، ولش نمی کنم، و به یمن هوای ملایم آفتابی بسیار موقت لندن، بین من که «راوی» باشم و «مرد انگلیسی»، گفت و گویی ادامه پیدا می کند، با حذف بعضی عبارتها و جمله های حاشیه ای، به این صورت :

راوی: ببخشید، می توانم یک سؤال شخصی ازتان بکنم؟ ... شما مسیحی هستید؟

مرد انگلیسی: بله، مسیحی هستم ولی تعصب مذهبی ندارم.

راوی: باز می بخشید که بی پرده سؤال می کنم. چرا مسیحی هستید؟

مرد انگلیسی: خوب، برای اینکه پدر و مادرم مسیحی هستند.

پدر و مادر او هم مسیحی هستند، برای اینکه پدر بزرگ و مادر بزرگش مسیحی بودند. از وقتی که اولین جدّ و جدّه اش مسیحی شدند، مسیحی بودن را هر نسلی از نسل پیشی تقلید کرد، تا اینکه «تقلید» مسیحی بودن در سلسله خاندان او به «سنت» مسیحی بودن تبدیل شد، که مترادف است با «عادت» مسیحی بودن. در موقعیتی که یک سنت یا عادت، بدون سؤال و انتخاب از نسلی به نسل دیگر منتقل شود، تبدیل به نوعی «غریزه» می شود. در اینجا می توانیم بگوییم که «غریزه»ها دو نوع است. یک نوعش «غریزه طبیعی» است، مثل غریزه کشش بین مرد و زن که

به «عشق» تعبیر می شود، و یک نوعش «غریزه اکتسابی» است، مثل «تعصّب مذهبی»، که یک نفر که پیرو سنتی یک مذهب معین است، مذهب خود را «مقبول» و یگانه مذهب «پاک» عالم می داند و مذهبهای دیگر را «مردود» و «ناپاک». گفت و گوی خیابانی من با مرد انگلیسی، همچنان بیغرضانه و با لبخند و ظاهراً اتفاقی، به این صورت ادامه پیدا می کند:

راوی: یعنی اگر پدر و مادر شما مسلمان بودند، یا هندو بودند، یا بودایی بودند، شما هم الآن مسلمان، یا هندو، یا بودایی بودید؟ منظورم این است که اگر این طور باشد، ما از وقتی که توی یک خانواده، با نژاد و ملیت و مذهب معین به دنیا می آییم، تا همان سن هفت سالگی یک ذره ای خودمان هستیم، ولی بعد از آن به تدریج از خودمان خالی می شویم و از هر چیز که نسلهای گذشته مان بوده اند، پر می شویم و اجدادمان را توی خودمان ادامه می دهیم و عین خیالمان هم نیست، بله؟ پس من که الآن اینجا، پهلوی شما نشسته ام، کی هستم؟ و شما که الآن اینجا، پهلوی من نشسته اید، کی هستید؟

مرد انگلیسی: عجیب است! من هیچوقت از این زاویه به قضیه نگاه نکرده بودم. درست می گوید. عیناً همین طور است که شما می گوید. چرا ما آدمها این طور هستیم؟ البته من از لحاظ فکری در زندگیم، حتی با نسل پدر و مادرم فرقهایی دارم، ولی از لحاظ مذهب، درست همان طور است که شما توصیف کردید. شما استاد دانشگاه هستید؟

راوی: نه، استاد دانشگاه نیستم، ولی از بچگی عادت کرده ام که شک بکنم، سؤال بکنم، دنبال جواب باشم. مثلاً شما یک مسیحی روشنفکر هستید. تعصّب مذهبی هم ندارید. شاید روزهای یکشنبه به کلیسا هم نمی روید.

مرد انگلیسی: خیلی کم. در روزهای خاص.

راوی: کتاب مقدسستان را که شامل دو قسمت است، قسمت اوّل «کتاب عهد عتیق»، قسمت دوّم «کتاب عهد جدید»، از اوّل تا آخر خوانده اید؟

مرد انگلیسی: از اوّل تا آخر نه. راستش به یاد نمی آید که نشسته باشم، یک فصلش را با دقت خوانده باشم. شما عجب سؤالهایی می کنید! من الآن واقعاً گیج شده ام!

راوی: می دانید، من اصلاً معتقد نیستم که مسیحیت، غیر از کتاب «انجیل» به روایت متی و مرقس و لوقا و یوحنا، کتاب مقدس دیگری داشته باشد. درست است که خانواده عیسی یهودی بودند، اما او نه احکام موسی را درست می دانست، نه در خدای او، یهوه، پدری مهربان می دید. برای همین بود که خاخامهای یهودی باش دشمن شدند. او ادعا نکرد که تنها پسر خداست. همه انسانها را فرزند خدا می دانست. با تهمتهایی که به او زدند، پنیطوس پیلاطس، فرماندار رومی «یهودیه» را از او ترساندند و وادارش کردند که او را به صلیب بکشد.

مرد انگلیسی:

ولی مسیحیت پایه اش بر تثلیث است، یعنی خدای واحد در سه شخص، پدر، پسر، و روح القدس. البته شما، با این اطلاعات وسیعتان، مسلماً این موضوع را می دانید. می خواهم بدانم در این مورد چه نظری دارید؟

راوی: من نظری ندارم. بعضی از محققهایی که درباره مسیحیت و کتاب مقدس تحقیقهای عمیق و دقیقی کرده اند، نوشته اند که در کتاب «عهد جدید» که به دوره عیسی مسیح مربوط می شود و ربطی به تورات موسی ندارد، صریحاً به تثلیث، یعنی پدر و پسر و روح القدس بودن خدا اشاره ای نشده است و می گویند تثلیث عقیده ای است که بعدها بر اساس تفسیرهای روحانیون مسیحی بر نوشته های کتاب «عهد جدید» پیدا شده است. من اصلاً به «تفسیر» اعتقادی ندارم. یک نفر یک

حرفی به شما می زند. شما از حرفش یک برداشتی می کنید. من از شما می پرسم فلانی چی گفت؟ شما در جواب من چی می گوید؟ عین حرف فلانی را؟ یا برداشت خودتان از حرف او را؟

مرد انگلیسی: باید عین حرف او را بگویم، چون ممکن است که شما از حرف او برداشت دیگری داشته باشید.

راوی: بله، تفسیر یعنی برداشت. برداشت روحانیون از حرفهای منسوب به عیسی مسیح در انجیلها تفسیر آنهاست، حرفهای عیسی مسیح نیست. شما حتماً انجیل «متی» را که از سه تا انجیل دیگر مفصل تر و جامع تر است، خوانده اید.

مرد انگلیسی: فکر می کنم یک وقتی خوانده باشم، اما نه با دقت. و الآن راستش چیز خاصی از آن به یادم نیست.

راوی: به نظر من باب پنجم انجیل متی مهم ترین متنی است که تفاوت احکام موسی و احکام عیسی را نشان می دهد. من در نسخه کتاب مقدس فارسی ای که دارم، حاشیه های زیادی نوشته ام و زیر خیلی از جمله ها خط کشیده ام. یکی از جمله های باب پنجم انجیل متی این است که عیسی می گوید من نیامده ام که احکام موسی و انبیاء دیگر را باطل کنم، بلکه آمده ام که آنها را به انجام برسانم، به اتمام برسانم، عملی کنم، تکمیل کنم. آدم اگر با دقت این باب را بخواند، می بیند عیسی چندتایی از احکام موسی را با عبارت «شنیده اید که گفته شده است» ذکر می کند و با عبارت «اما من به شما می گویم»، به قول خودش، تکمیل می کند. هر حرف انجیلی عیسی را با حکم توراتی موسی که مقایسه بکنیم، می بینیم حرف عیسی صریحاً حکم موسی را باطل نمی کند، ولی طوری آن را اصلاح و تکمیل می کند، که انگار تلویحاً می خواهد به ما بفهماند

<۱۳>

که هر کس این حکم را صادر کرده، قصد بدی نداشته، اما درست نگفته، بلکه درستش این است که من می گویم. خوب، اگر عیسی مسیح، همان «مشیاخ» یا مسیحی باشد که یهودیها منتظرش بودند، حالا دو تا مذهب نداشتیم، که یکیش «یهودیت» باشد با «کنیسه» و یکیش «مسیحیت» باشد با «کلیسا»، بلکه یک «یهودیت عتیق» داشتیم، با کتاب مقدس «عهد عتیق» و یک «یهودیت جدید» داشتیم با کتاب مقدس «عهد جدید».

مرد انگلیسی: شما که این قدر درباره مسیحیت مطالعه کرده اید و اطلاعاتتان از من مسیحی خیلی دقیق تر و عالمانه تر است، خودتان چه مذهبی دارید؟

راوی: مذهب طبیعی. یعنی مذهبی که طبیعت با انسان داده است. مذهب عقل. یعنی مذهبی که باش زندگی می کنیم. مذهبی که باش تمدن را به وجود آورده ایم. مذهبی که مثلاً باش پزشک می شویم، مهندس می شویم، مخترع می شویم، معمار می شویم، نویسنده می شویم، شاعر می شویم، نقاش می شویم، آهنگساز می شویم، اما باش خاخام، یا کشیش، یا ملا نمی شویم. شما که مسیحی هستید، فکر می کنید خداتان، همان یهوه، خدای موسی است؟

مرد انگلیسی: خدا که فرق نمی کند، چه اسمش یهوه باشد، چه خدا باشد، چه الله یا هر اسم دیگری در مذهبها و زبانهای دیگر. درست نمی گویم؟

راوی: چرا، درست می گوید، اما این طور نیست. خنده تان نگیرد که هم می گویم درست است، هم می گویم این طور نیست. اگر شما «سفر تثییه» را که سفر پنجم از اسفار پنجگانه منسوب به موسی است، خوانده باشید، می بینید یهوه، خدای موسی، به موسی، یعنی به یهودیها، می گوید: «شما قوم مقدس و برگزیده من هستید. چیزهای مکروه نخورید. گاو و گوسفند و بز بخورید، اما خوک نخورید. نجس است. دست هم به لاشه اش نزنید. مرده هیچ حیوانی را نخورید، یعنی اگر

یک گوسفند به علّتی مرده است و سالم نبوده است که شما آن را ذبح کرده باشید، گوشتش را نخورید، امّا می توانید به غریبه ای که به شهر شما آمده، بدهید بخورد، یا گوشتش را به اجنبی بفروشید، امّا خودتان گوشت آن گوسفنده مرده را نخورید، چون شما قوم مقدّس و برگزیده من هستید، شما در میان همه امتّهایی که در روی زمین هستند قوم خاص من هستید. شما فرزندان یهوه خدای خودتان هستید.» خوب، حالا شما فکر می کنید خدایی که همچنین حرفهایی بزند و همچنین عقیده هایی داشته باشد، اولاً می تواند خدا باشد، و ثانیاً همان خدایی باشد، که خدای شماست؟

مرد انگلیسی: واقعاً در سفر تثنیه همچنین چیزی نوشته شده؟ باور کردنی نیست. حالا من هیچ. اگر خدای موسی همچنین چیزی گفته باشد ...

در اینجا حرف مرد انگلیسی را قطع می کنم و به او می گویم: «می بخشید، اجازه بدهید یک خواهش ازتان بکنم...» و خواهم این بود که در اوّلین فرصت مناسب، کتاب مقدّسش را باز بکند و سفر تثنیه را بیاورد و باب چهاردهم آن را بخواند تا خیال نکند که یک پیر مرد مهاجر لعنتی لادری مذهب خواسته است با دروغ بافی او را مسخره خودش بکند. بعد هم، گاهی که وقت زیادی دارد و می خواهد آن را با سرگرمیهای مهمل تلف کند، کمی از آن وقت تلف کردنی را صرف خواندن کتاب مقدّس بکند تا ببیند خدای موسای عهد عتیق، که بعد از هزار و سیصدسالی، در عهد جدید، تبدیل به خدای عیسی می شود، می تواند همان خدایی باشد که در تصوّر انسان معنی و حقیقت شناخت ناپذیر عالم هستی و حیات است؟ به او گفتم که بعد از باب چهاردهم سفر تثنیه و قبل از مطالعه سر تا تهی کتاب مقدّس، نگاهی به «صحیفه یوشع» بکند تا از کارهای خدایی او انگشت به دهان، حیران بماند.

من خودم اوّل بار که این صحیفه را خواندم، از خودم سؤال کردم: «واقعاً آدم می شود این

صحیفه را خوانده باشد و دیده باشد که خدای حسود و غیور و غضبناک و انتقامجوی موسی، برای اسکان قوم مقدّس و برگزیده و آوارهٔ خودش، بعد از رهایی آنها از اسارت چهارصد سالهٔ مصر چه برنامهٔ اهریمنی ای ترتیب داده است و چه راه ددمنشانه ای پیش پای یوشع، جانشین موسی، گذاشته است، و با چه جهل جنون آمیزی از خدایی تهوّع آور خودش احساسِ تُعَزُّ مَنْ تَشَائِی وَ تُدِلُّ مَنْ تَشَائِی می کند، باز هم از خودش سؤال نکرده باشد که این چه جور خدایی است و این چه جور کتاب مقدّسی است؟

به مرد انگلیسی گفتم «صحیفهٔ یوشع» را بخواند، یعنی تمامش را بخواند، چون به یادم نبود که چه آیه هایی و در کدام بابهای صحیفه او را انگشت به دهان، حیران خواهد کرد. حالا که صحیفهٔ یوشع جلوم باز است، می بینم زیر این سطرهای باب اوّل آن خطّ کشیده ام: «و واقع شد بعد از وفات موسی، بندهٔ خداوند، که خداوند یوشع بن نون، خادم موسی را خطاب کرده، گفت: موسی بندهٔ من وفات یافته است. پس الآن برخیز و از این اُرْدُن عبور کن، تو و تمامی این قوم، [بویید] به زمینی که من به ایشان، یعنی به بنی اسرائیل می دهم. هر جایی که کف پای شما گذارده شود به شما داده ام، چنانکه به موسی گفتم. از صحرا و این لبنان تا نهر بزرگ یعنی نهر فرات، تمامی زمین حِثّیان و تا دریای بزرگ به طرف مغرب آفتاب، حدود شما خواهد بود. هیچکس را در تمامی ایّام عمرت یارای مقاومت با تو نخواهد بود. چنانکه با موسی بودم با تو خواهم بود؛ تو را مهمل نخواهم گذاشت و ترک نخواهم نمود. قوی و دلیر باش، زیرا که تو این قوم را متصرّف زمینی که برای پدران ایشان قسم خوردم که به ایشان بدهم، خواهی ساخت...»

و یادم نبود که به مرد انگلیسی بگویم: «برای اینکه بدانی این زمینی که یهوه حالا بعد از چهارصد و اندی سال دارد به قوم موسی می بخشد، همیشه و تا آن وقت وطن چه قومهایی بوده

است، به باب سوّم «سفر خروج» مراجعه کند و صدای یهوه را بشنود که دارد به موسی که هنوز نمرده است، می گوید: «من هستم خدای پدرت، خدای ابراهیم، و خدای اسحاق، و خدای یعقوب... هر آینه مصیبت قوم خود را که در مصر دیدم، و استغاثۀ ایشان را از دست سرکاران ایشان شنیدم، زیرا غمهای ایشان را می دانم. و نزول کردم تا ایشان را از دست مصریان خلاصی دهم، و ایشان را از آن زمین به زمین نیکو و وسیع برآورم، به زمینی که به شیر و شهد جاری است، به مکان کنعانیان و حِتیان و آموریان و فرِزیان و حوّیان و یبوسیّان.»

و بداند که قرار است یوشع، دستیار موسی، سردار جنگ بشود و با ششصد هزار مرد شمشیر زن این شش ملّت را، که خداشان از یهوه جدا بود، قتل عام بکند. هر کدام از این شش قوم برای خودش مملکتی داشت، تاریخی، زبانی، آیینی، فرهنگی، و پادشاهی داشت. و حالا پیرمرد محترم انگلیسی، که مهمّ ترین فضیلت او نداشتنِ تعصّب مذهبی است، اگر به اندازه کافی کنجکاوش کرده باشم، می رود صحیفۀ یوشع را که بیست و چهار باب دارد و چهل صفحه ای می شود، برای اوّلین بار با دقّت می خواند و حتماً در جاهایی که با عقل و منطق و احساس و عاطفه و انصاف و انسانیت جور در نمی آید، سؤالهایی توی سرش می افتد و پیریشانش می کند و لابد تصمیم می گیرد که به مرور سر تا ته کتاب مقدّس را بخواند و شاید سؤالهایش را، که داشته است و تا حالا خبر نداشته است که دارد، در حاشیۀ صفحه های آن یادداشت بکند، از آن جمله در حاشیۀ این آیه ها از صحیفۀ یوشع:

۱- * صحیفۀ یوشع - باب اوّل - آیه های ۱ تا ۶

و واقع شد بعد از وفات موسی، بنده خداوند، که خداوند یوشع بن نون، خادم موسی را خطاب کرده، گفت: «موسی بنده من وفات یافته است. پس الاُن برخیز و از این اُردُن عبور کن،

<۱۷>

تو و تمامی این قوم [بروید] به زمینی که من به ایشان، یعنی به بنی اسرائیل می‌دهم. هر جایی که کف پای شما گذارده شود به شما داده‌ام، چنانکه به موسی گفتم. از صحرا و این لبنان تا نهر بزرگ یعنی نهر فرات، تمامی زمین حَتّیان و تا دریای بزرگ به طرف مغرب آفتاب، حدود شما خواهد بود. هیچکس را در تمامی ایام عمرت یارای مقاومت با تو نخواهد بود. چنانکه با موسی بودم با تو خواهم بود؛ تو را مهمل نخواهم گذاشت و ترک نخواهم نمود. قوی و دلیر باش، زیرا که تو این قوم را متصرف زمینی که برای پدران ایشان قسم خوردم که به ایشان بدهم، خواهی ساخت.

۲- * صحیفه یوشع - باب ششم - آیه های ۲ تا ۶

و یَهُوَه به یوشع گفت: «بین اریحا و مَلِکَش و مردان جنگی را به دست تو تسلیم کردم. پس شما یعنی همه مردان جنگی، شهر را طواف کنید، و یک مرتبه دور شهر بگردید، و شش روز چنین کن. و هفت کاهن پیش تابوت، هفت کَرَنای یوبیل بردارند، و در روز هفتم شهر را هفت مرتبه طواف کنید، و کاهنان کَرَنّاها را بنوازند. و چون بوق یوبیل کشیده شود و شما آواز کَرَنّا را بشنوید، تمامی قوم به آواز بلند صدا کنند، و حصار شهر به زمین خواهد افتاد، و هر کس از قوم پیش روی خود برآید.

۳- * صحیفه یوشع - باب ششم - آیه های ۱۶ تا ۲۵

و چنین شد در مرتبه هفتم، چون کاهنان کَرَنّاها را نواختند که یوشع به قوم گفت: «صدا زنید زیرا خداوند شهر را به شما داده است. و خود شهر و هر چه در آن است برای خداوند حرام خواهد شد، و راحاب فاحشه فقط، با هر چه با وی در خانه باشد زنده خواهند ماند، زیرا رسولانی را که فرستادیم پنهان کرد. و امّا شما زنهار خویشان را از چیز حرام نگاه دارید، مبدا بعد از

آنکه آن را حرام کرده باشید، از آن چیز حرام بگیری و لشکرگاه اسرائیل را حرام کرده، آن را مضطرب سازید. و تمامی نقره و طلا و ظروف مسین و آهنین، وقف خداوند می‌باشد و به خزانه خداوند گذارده شود. آنگاه قوم صدا زدند و گرناها را نواختند. و چون قوم آواز گرنا را شنیدند و قوم به آواز بلند صدا زدند، حصار شهر به زمین افتاد. و قوم یعنی هر کس پیش روی خود به شهر برآمد و شهر را گرفتند. و هر آنچه در شهر بود از مرد و زن و جوان و پیر و حتی گاو و گوسفند و الاغ را به دم شمشیر هلاک کردند. و یوشع به آن دو مرد که به جاسوسی زمین رفته بودند، گفت: «به خانه زن فاحشه بروید، و زن را با هر چه دارد از آنجا بیرون آرید چنانکه برای وی قسم خوردید.» پس آن دو جوان جاسوس داخل شده، راحاب و پدرش و مادرش و برادرانش را با هر چه داشت بیرون آوردند، بلکه تمام خویشان را آورده، ایشان را بیرون لشکرگاه اسرائیل جا دادند. و شهر را با آنچه در آن بود، به آتش سوزانیدند. لیکن نقره و طلا و ظروف مسین و آهنین را به خزانه خانه خداوند گذاردند. و یوشع، راحاب فاحشه و خاندان پدرش را با هر چه از آن او بود زنده نگاه داشت، و او تا امروز در میان اسرائیل ساکن است، زیرا رسولان را که یوشع برای جاسوسی اریحا فرستاده بود پنهان کرد... و خداوند با یوشع می‌بود و اسم او در تمامی آن زمین شهرت یافت.

۴- صحیفه یوشع - باب هشتم - آیه های اوّل تا ۹

و خداوند [یهوه] به یوشع گفت: «مترس و هراسان مباش. تمامی مردان جنگی را با خود بردار و برخاسته، به عای برو. اینک ملک عای و قوم او و شهرش و زمینش را به دست تو دادم. و به عای و ملکش به طوری که به اریحا و ملکش عمل نمودی بکن، لیکن غنیمتش را با بهایمیش برای خود به تاراج گیرید و در پشت شهر کمین ساز.» پس یوشع و جمیع مردان جنگی برخاستند

<۱۹>

تا به عای بروند. و یوشع سی هزار نفر از مردان دلاور انتخاب کرده، ایشان را در شب فرستاد. و ایشان را امر فرموده، گفت: «اینک شما برای شهر در کمین باشید، یعنی از پشت شهر و از شهر بسیار دور مروید، و همه شما مستعد باشید. و من و تمام قومی که با منند، نزدیک شهر خواهیم آمد، و چون مثل دفعه اول به مقابله ما بیرون آیند، از پیش ایشان فرار خواهیم کرد. و ما را تعاقب خواهند کرد تا ایشان را از شهر دور سازیم، زیرا خواهند گفت که مثل دفعه اول از حضور ما فرار می کنند؛ پس از پیش ایشان خواهیم گریخت. آنگاه از کمین گاه برخاسته، شهر را به تصرف آورید، زیرا یهوه، خدای شما آن را به دست شما خواهد داد. و چون شهر را گرفته باشید، پس شهر را به آتش بسوزانید و موافق سخن خداوند به عمل آورید. اینک شما را امر نمودم.»

برگردیم به آنجایی که من از «سفر تثئیه» یکی از حکمهای یهوه درباره خوردنیهای حلال و حرام را نقل به مضمون کرده بودم. این حکم از باب چهاردهم سفر تثئیه بود، در این چند آیه: «... تو برای یهوه، خدایت، قوم مقدس هستی، و خداوند تو را برای خود برگزیده است تا از جمیع امتهایی که بر روی زمین اند به جهت او قوم خاص باشی. هیچ چیز مکروه مخور. این است حیواناتی که بخورید: گاو و گوسفند و بز، و آهو و غزال و گور و بزکوهی و گاو دشتی ... لیکن اینها را مخورید ... شتر و خرگوش ... و خوک ... برای شما نجس است. از گوشت آنها مخورید و لاش آنها را لمس نکنید ... هیچ میتة مخورید؛ به غریبی که درون دروازه های تو باشد بده تا بخورد، یا به اجنبی بفروش، زیرا که تو برای یهوه، خدایت، قوم مقدس هستی...»

و سر قضیه منع قوم موسی از خوردن میتة یا مرده حیوانات حلال گوشت، اما مجاز بودن قوم موسی به خوردن مثلاً گوشت گوسفند مرده به غریبی که به شهر آنها آمده است و یا حتی فروختن آن به اجنبی بود که مرد انگلیسی گفت: «واقعاً در سفر تثئیه همچین چیزی نوشته شده؟»

<۲۰>

باور کردنی نیست. حالا من هیچ. اگر خدای موسی همچین چیزی گفته باشد...» و من حرفش را قطع کردم و به ش توصیه کردم که صحیفه یوشع و به طور کلی کتاب مقدس را با دقت بخواند و منظورم این بود که خیال کند دارد یک کتاب معمولی را که یک آدم معمولی نوشته است می خواند، و در هر جا که به موضوعی باطل و خلاف عقل و اخلاق انسانی برخورد، شک کند و خیال کند نویسنده آن یکی از آدمهای امروز است و جلوش نشسته است و بی رودربایستی به سؤال و ایراد و انتقاد بگیردش و از هیچکس، مخصوصاً از هیچ یهوه ای باک و پروا نداشته باشد. بعد از این توصیه بود که در ارتباط با همین قضیه حکم حلال و حرام خوردنیها یک داستان واقعی را که برای خود من پیش آمده بود و بحثش به سیاست و اقتصاد زمینی در احکام آسمانی کشیده شده بود، برایش تعریف کردم.

فصل سوّم - احکام آسمانی، سیاست، و اقتصاد زمینی

دو سه سالی بود که مقیم لندن شده بودیم و داشتیم عادت می کردیم که وقتی زنگ در خانه به صدا در می آید، فکر نکنیم که دوستی، آشنایی، خویشاوندی از ایران آمده است و خوشحال یا نگران بشویم. در می زدند، پستیچی بود، بسته بزرگ داشت، یا کارد تیز کن بود، که ما خودمان تیزش می کردیم، یا ماهی تازه می فروخت، که ما یخ زده ش را می خوردیم، یا مأمور برق و گاز بود، می خواست کنتور را بخواند، یا این دفعه دو تا مبلغ مسیحی بودند که بعدها فهمیدیم همیشه دوتایی می آیند. چرا دوتایی؟ و چرا یک نفره نه؟ نمی دانم.

اینها دوتا مرد بودند، که بعدها دیدیم زنهای مبلغ عده شان بیشتر از مردهاست. دوتا جنتلمن انگلیسی بودند، یکی جوان، سی و دو سه ساله، یکی از میانسالگی گذشته، پنجاه و پنج، شصت ساله. دم در نگاهشان نداشتم تا دم در نگهم ندارند. تشریف بیاورید تو، بنشینیم، چایی بیسکوییتی

بخوریم و صحبت کنیم.

هر دوشان کیف چرمی آبرومندی داشتند، ولی چندتا جزوه کم ورق هم توی دستشان بود. خوب، مبلغ که می آید در خانه ات، آمده است که ارشادت کند، نیامده است که ارشاد بشود. حتم دارد که کشیش یا خاخام نیستی. هر کاره دیگر که باشی، مبلغ روحانی است، پزشک روح و راهنمای سعادت این دنیا و رستگاری آن دنیاست.

همینکه نشستند، گفتم قهوه یا چایی؟ قهوه با شیر خواستند. خلاصه، با چند تا سؤال و جواب، لبخند زدیم و همصحبت شدیم. پس حالا من می توانستم توی همان اتاق نشیمن، از قفسه کتابهای دم دست، سه تا کتاب مقدس، دو تا انگلیسی، یکی فارسی، در بیاورم و هر سه را بگذارم کف اتاق، بغل صندلیم و بنشینم و بگویم گوشم به شماست.

درد سرتان ندهم، با شوخ طبعی سؤال کردم: «شما واقعاً معتقد هستید که فقط چندتایی کتاب در دنیای ما مقدسند و بقیه کتابها نامقدس؟ این تقدس را ما به چه اعتباری مثلاً به تورات منسوب به موسی می دهیم، ولی به کتاب بنیاد انواع چارلز داروین نمی دهیم؟»

مبلغها به همدیگر نگاه کردند، یعنی با نگاه از هم پرسیدند که کدامشان جواب مرا بدهد و معلوم شد که تکلیف به عهده مبلغ جوان افتاد که گفت: «این که مثلاً به تورات می گویند مقدس، معنیش این نیست که کتابهای دیگر نامقدسند، بلکه منظور این است که تورات کلام خداست، کتابهای دیگر کلام آدمهاست.»

از اینجا به بعد گفت و گوی سه نفره مان را تاثیری می کنیم و بی حشو و حاشیه: راوی، مبلغ جوان، مبلغ مسن، و حرفها به شیوه نقل به مضمون، چون عین حرفهامان که نمی تواند توی

حافظه من مانده باشد:

راوی: یعنی ما باید فرض کنیم که مثلاً قسمتهایی از تورات عیناً گفت و گوی خدا و موسی است. خدا خودش را به شکلهای مختلف، از جمله به شکل شعله آتش در یک درختچه، به موسی نشان داده و با صدای خودش به زبان عبری قدیم با موسی حرف زده است، بله؟

مبلغ جوان: البته بستگی به این دارد که با ایمان به قضیه نگاه کنیم یا با عقل. در مذهب اگر ایمان نباشد، خیلی از چیزهایی که در تورات آمده، با عقل جور در نمی آید. ایمان می گوید که بله، به هر حال موسی حرفهایی را که از خدا نقل کرده، با ندای غیبی از خدا شنیده است.

راوی: اگر در مقام انسان، «عقل» ما که ما را از غارنشینی به تمدن امروز رسانده، حق داشته باشد که در مورد بعضی از حرفهای «ایمان» در یک کتاب «مقدس» شک بکند و سؤال بکند و جواب بخواهد، فقط همین یک قضیه «ندای غیبی» هزار و یک سؤال جلومان می گذارد. هزار تاش را می گذاریم به کنار، یکیش را که در سفر تثیة تورات آمده، با اجازه «ایمان»، مطرح می کنیم.

در این موقع سه تا کتاب مقدس را، یکی یکی، از کف اتاق برداشتم و با تورق به آنها نشان دادم تا با ملاحظه یادداشتهای حاشیه آنها و خطهایی که زیر بعضی جمله ها کشیده ام، حالیشان بشود که کتاب مقدس آنها را خوانده ام و با خیلی دقت هم خوانده ام. آنوقت باب چهاردهم سفر تثیة را آوردم و از آیه اول تا آیه بیست و یکم آن را برای آنها خواندم و آن یک سؤال «عقل» را مطرح کردم.

راوی: ببینید، این یهوه یا خدا، یا آفریدگاری که عالم هستی و حیات را خلق کرده، لابد هر موجودی را آن طور که می خواسته، مطابق علم مطلق خودش خلق کرده. این طور نبوده که

در میان همه قوم و قبیله هایی که در زمان موسی در سرتاسر کره زمین زندگی می کردند، فقط قوم و قبیله موسی خوب و مقدس از کار درآمده باشند و بقیه بد و گمراه و ناقص. عقل به ایمان می گوید: «بینم! مگر آن غریبه ای که وارد شهر قوم موسی شده، آفریده همین یهوه نیست؟ برای قوم موسی غریبه است، برای خدا که غریبه نیست! چه طور است که خدای موسی آن غریبه را نمی شناسد و به موسی می گوید من فقط قوم تو را دوست دارم، بقیه برایم غریبه و اجنبی هستند. پس به شما سفارش می کنم که اگر گوسفندی دارید که مبتلا به مرضی می شود و می میرد، مبادا گوشتش را بخورید. اما می توانید گوشتش را به غریبه ها و اجنبیهایی که به شهرتان می آیند، بفروشید و پولش را بگیرید. خوب، تو ای ایمان مقدس، ایمان برگزیده یهوه، برای من که عقل غریبه و اجنبی هستم و خدای تو یادش رفته که من هم مخلوق او هستم و همان کاری را می کنم که او در من گذاشته و از من خواسته، چه جوابی داری؟»

و حرفم به اینجا که رسید، ساکت شدم و به دو مبلغ نگاه کردم و آنها هم به همدیگر نگاه کردند و من، بعد از این مکث طولانی، مثل اینکه نایب «عقل» باشم و آنها نایب «ایمان»، آخرین جمله سؤالی خودم را به این صورت تکرار کردم: «بله؟ واقعاً برای این سؤال، چه جوابی دارید؟» و دیدم که نگاه مبلغ جوان از مبلغ مسن خواست که تکلیف جواب مرا به عهده بگیرد.

مبلغ مسن: سؤال شما کاملاً به جاست، یعنی سؤالی است که ما هم از خودمان کرده ایم و می کنیم. ایمانمان به ما امر نمی کند که عقل را ترک بکنیم. سعیمان این است که عقل را با ایمانمان همراه بکنیم. تحقیق می کنیم تا بفهمیم چه ضرورتی باعث می شود که شارع، در این مورد حضرت موسی، که لقب «شریعت گذار»، یعنی «قانون گذار» به ش داده اند، بیاید بر خلاف عقل، در حکم حلال و حرام خوردنیها همچنین تبعیضی را مجاز بداند. همان طور که می دانید،

ضرورت وابسته است به موقعیت.

راوی: می فهمم. حرف من هم همین است که شما می گوید. امروز شما مجلس شورا دارید، حکومت دارید، دولت دارید، ارتش دارید، پلیس دارید، و در موقعیتهای معین ضرورتهای خاصی پیش می آید و مجلس برای این ضرورتها قانونهای معینی وضع می کند و دولت آن را به اجرا می گذارد و مردم وظیف دارند که این قانونها را رعایت کنند و اگر نکنند، با پرداخت جریمه یا رفتن به زندان، مجازات می شوند.

مبلغ مسن: این عیناً آن نتیجه ای است که ما به ش رسیده ایم. مسلماً اگر وضع اقتصادی قوم موسی بد نبود و همه از یک رفاه نسبی برخوردار بودند، شارع یا قانون گذار همچین حکمی نمی کرد. وقتی که موقعیت و ضرورت این موردهای ظاهراً خلاف عقل را درک بکنیم، ایمانمان متزلزل نمی شود و عقل هم با ایمان مصالحه می کند.

راوی: آفرین! من هم همین را می گویم. پس نتیجه می گیریم که احکام کتابهای مقدس ربطی به خدا ندارد. قانون گذار، اگر رئیس یک قبیله باشد و بخواهد یک تنه هم شاه یا رئیس جمهوری یا نخست وزیر باشد، هم شهردار باشد، هم پلیس باشد، هم ارتش باشد، و خلاصه بر قوم و قبیله حکومت بکند، تمام این مسئولیتها را به عهده خدا می گذارد و از قول خدا قوم و قبیله را به اجرای احکام خودش مکلف می کند! به این می شود گفت سیاست و اقتصاد قبیله ای در دوره های ابتدایی تمدن در سایه ترس از خدا و جهنم، به جای ترس از حکومت و قانون. حالا بیایم فرض کنیم که شما نماینده «ایمان» باشید، که مقدس و آسمانی و الهی است، و من نماینده «عقل» باشم، که نامقدس و زمینی و شیطانی است. عقل می گوید سؤال من این است که اگر یک آدمیزاد، چه سلطان باشد، چه رئیس قبیله، بیاید برای مصلحت اقتصادی و سیاسی ملت یا قبیله اش،

از قول خدا، خدای واقعی بی نیاز به نماینده و کارگزار و دستیار، خدای قانون ازلی و ابدی کائنات، که معنی و حقیقت شناخت ناپذیر عالم هستی و حیات است، چیزهایی بگوید شبیه احکام سفر تثئیه در کتاب تورات، آیا این کار او در ناموس و قاموس اخلاق انسانی از هر لحاظ و با هر معیار و در هر آیینی کفر مطلق نیست؟

مبلّغ جوان: به نظر من از دیدگاه علم و فلسفه، مخصوصاً علم و فلسفه امروز، شکی نیست که حرف شما، یعنی حرف «عقل» درست و منطقی به نظر می آید، اما «ایمان» هم در جواب این سؤال می تواند بگوید که اکثریت مردم زندگی دنیایشان با سیاست و اقتصاد می گذرد، ولی روحاً بیرون از این زندگی تکیه گاهی می خواهند که به آنها امنیت خاطر بدهد و بار مسئولیت فردی را از روی دوششان بردارد.

راوی: و برای همین است که مثلاً در یهودیت و مسیحیت آدمها گله گوسفندند و خدا شبان آنهاست. در یکی از مزمورهای داوود، که هم پادشاه بود، هم پیغمبر، داوود به نیابت همه آدمها می گوید خدا شبان من است، و من هیچ احتیاجی ندارم...

مبلّغ جوان: بله، مزمور بیست و سوم است و چقدر زیبا و عارفانه است. می گوید: خداوند شبان من است، و من محتاج به هیچ چیز نیستم. مرا در علفزارهای خرم می خواباند، و به کنار جویبارهای آرام می برد، و به جان من تازگی می بیخشد. مرا به راههای راست هدایت می کند...

در اینجا، چون نمی خواستم از علفزار و جویبار دور بشویم، حرف مبلّغ جوان، یا در واقع دعای داوود به درگاه خداوند، را قطع کردم و گفتم:

راوی: بله، قضیه همان قضیه «آب و علف» است. در موقعی آدم خدا را «شبان» خودش

می بیند که اوّل خودش را «گوسفند» حساب کرده باشد و با توکل به شبان است که می گوید: شبان که دارم، همه چیز دارم، آب، علف، آغل، و از گرگهای زندگی هم ترسی ندارم. بله، آدم گوسفند که باشد، «گلّه ای» فکر می کند، بارش سبک است. «تکی» فکر کردن است که بار آدم را سنگین می کند، چون باید شکّ بکند، سؤال بکند، و پریشان بشود و دنبال پیدا کردن جواب باشد. این جوری است که می بینی مردم می شوند «رعیت»، یعنی گلّه، یعنی گوسفند، و خدا می شود «دولت»، و ایمان و توکل می شود سیاست و اقتصاد.

مبلغ جوان به مبلغ مسنّ نگاه کرد و من به هر دوشان، و تا مبلغ مسنّ خواست چیزی بگوید، من مهلتش ندادم و در حالی که از روی صندلیم پا می شدم، گفتم: «می بخشید که در درگیری عقل و ایمان با حرفهای خودم شما را خسته کردم. میل دارید یک قهوه دیگر برایتان بیاورم؟»

اگر میل هم داشتند، لابد راضی به زحمت من نبودند. ده، پانزده دقیقه دیگر ماندند، شاید برای ارضای کنجکاویشان، که من کی هستم، از کجایم، اینجا چه می کنم، کارم چیست، و اینکه چه مقصود و هدفی باعث شده است که من این طور جدّی پیگیر مطالعه کتاب مقدّس بشوم.

و من سؤالهایشان را مختصر و مفید و سرسری جواب دادم و پیش از خداحافظی، در جواب سؤال آخرشان گفتم:

راوی: چیزی که باعث شد من پیگیر مطالعه همه کتابهای مقدّس بشوم، همان قصّه اسحاق نیوئن شما و افتادن سیب رسیده از درخت بود. به جای اینکه سیب را بردارم و بی سؤال گاز بزنم و شکر خدا را بکنم و بشوم اهل ایمان، یک سؤال بزرگ آمد توی کله ام و گیجم کرد و رفتم توی فکر و شدم اهل عقل، و گر نه نیروی جاذبه کشف نمی شد، یعنی توی این دویست، سیصد هزار سال گذشته هیچ انفاقی نمی افتاد!

و برای ختم مجلس شروع کردم به قاه قاه خندیدن، و دیدم که آنها هم قاه قاه خنده شان بلند شد، ولی نفهمیدم که خنده من آنها را، بی اختیار، به خنده انداخت، یا خنده شان از فهمیدن حرف آخری من بود، یا در واقع خواستند به من و همه حرفهای من و به وقتی که در صحبت با من تلف کرده بودند، بخندند! اگر به یادتان باشد، در صحبت با مرد انگلیسی درباره حکم حلال و حرام خوردنیها در سفر تثنیه تورات موسی بود که قضیه ممنوعیت خوردن گوشت گوسفند ناسالم مُرده برای قوم موسی، ولی مجاز بودن فروش گوشت همان گوسفند مرده به هر غیر یهودی بیگانه ای پیش آمد، و مرد انگلیسی گفت: «واقعاً در سفر تثنیه همچنین چیزی نوشته شده؟ باور کردنی نیست. حالا من هیچ. اگر خدای موسی همچنین چیزی گفته باشد...» و من حرفش را قطع کردم و برای اینکه متوجه بشود که خدای موسی نبوده است که در سفر تثنیه همچنین حرفی زده باشد، بلکه موسی بوده است که این حرف را توی دهن آن خدا گذاشته بوده است، بحث سیاست و اقتصاد زندگی زمینی در احکام کتابهای آسمانی را پیش کشیدم و حکایت گفت و گو با دو مبلغ مسیحی درباره همین قضیه را برایش تعریف کردم.

حالا من و این آدم، این مرد انگلیسی که مسیحی هست، اما تعصب مذهبی ندارد و دو سه سالی سنش کمتر از من است و توی همین محله من هم زندگی می کند و گاهی در بازارچه محله به هم بر می خوریم، رفیقیم و اصل رفاقتمان هم آخرین سؤالی بود که من محض عهدنامه رفاقت توی سفره فکر و خیال او گذاشتم. حالا دیگر اسمش را پرسیدم، و به رسم انگلیسیها به ش گفتم:

روای: از آشنایی با شما خوشوقتم، آقای کریس داسون. می خواهم در ابتدای آشناییمان شما این را بدانید که من با این طرز فکری که دارم، بر خلاف برداشت خلیها، «ملحد» نیستم، چون «الحاد»، یا به زبان شما انگلیسیها «ایتیسم» (Atheism)، یا به زبان فرانسویها «آتیسم» (Atheisme)،

یک جور مذهب است، و من هیچ مذهبی ندارم، چون وقتی دربارهٔ مفهومی به اسم «خدا» فکر می‌کنم، می‌بینم می‌توانم این مفهوم را به منزلهٔ علت العلل ناشناختنی هستی و حیات حسّ بکنم، اما عقلم به طور کلی از تصوّر و شناخت و تعریف خدا به عنوان آفریدگار هستی و حیات عاجز است و قبول می‌کنم که نمی‌دانم، «لأدري»، همان چیزی که شما انگلیسیها به ش می‌گویید «آگنوستیک» (Agnostic)، اصطلاحی که تامس هاکسلی (Thomas Huxley)، زیست‌شناس معروف شما انگلیسیها در قرن نوزدهم برای این فلسفه وضع کرد، ولی خود این فلسفه سابقه اش بر می‌گردد به یونان در قرن پنجم پیش از میلاد.

مرد انگلیسی: من برداشتم از حرفهای شما این نبود که ملحد باشید، ولی فکر نمی‌کنم در یک خانوادهٔ آگنوستیک متولد شده باشید. لابد خانوادهٔ شما هم مثل خانوادهٔ من به خدا و پیغمبر و مذهب اعتقاد داشته اند؟

روای: بله، آن هم پیرو یک دین ابراهیمی، با همان خدای ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و موسی، یعنی در اصل همان یهوهٔ کتاب تورات. حالا اگر آدم توی خانواده ای متولد شده باشد که پیرو آیینهای مثل هندوئیسم، بودیسم بوده باشند، وضع فرق می‌کند. مثلاً پیروان آیین هندوئیسم که جمعاً بیشتر از هزار میلیون هستند، چون به روایتی هزاران و به روایتی میلیونها خدای مذکر و مؤنث دارند، به نظر من، اگر امکان اجتماعیش را داشته باشند و دلشان هم بخواهد که بفهمی نفهمی حرمت «ایمان» را نگهدارند، اما برای زندگیشان به حرفهای «عقل» گوش بدهند، این هزارها یا میلیونها خدای بی پیغمبر، احکام تکفیری و تعزیری و تأدیبی «بکنی، بهشتی هستی، نکنی، می‌روی جهنم» را سرِ راهشون نمی‌گذارد.

مرد انگلیسی: بنا بر این من می‌توانم از حرفهای شما این نتیجه را بگیرم که شما با مطالعهٔ

دقیق مذهبها، مخصوصاً مذبهای ابراهیمی، و با سؤالهایی که براتان پیش آمد، بی مذهب شدید، ولی مفهوم خدا را هم از ذهنتان بیرون نکردید، بله؟

روای: می خواهید حالا که دیگر هر دومان باید بلند شویم و برویم طرف خانه هامان، یکی از اولین سؤالهایی را که باعث شد من از مفهوم خدا اجازه بگیرم و بی مذهب بشوم، براتان بگویم و دفعه دیگر که همدیگر را دیدیم، درباره اش صحبت کنیم؟

مرد انگلیسی: البته که می خواهم. شاید من هم همچین سؤالی برایم پیش آمده باشد، ولی جدّیش نگرفته باشم.

روای: این اعتراف شما نکته بسیار مهمّی دارد. امیدوارم به تان برنخورد. وقتی آدم یک سؤال خیلی جدّی به ذهنش بیاید و جدّیش نگیرد، انگار سؤالی به ذهنش نیامده. سؤالی که آدم را بیقرار نکند و به دنبال جواب ندواندش، سؤال نیست، تردید است. بعضی تردیدها تبدیل به سؤال نمی شود. سکسکه است. رد می شود.

مرد انگلیسی: عجیب است. شاید اولین بار باشد که یک نفر این طور صاف و پوست کنده سرزنشم می کند و سهل انگاریم را به رخم می کشد و اصلاً به م برنمی خورد. دارم به این نتیجه می رسم که همصحبتی با شما آدم را از دنیایی که توش هست، بر می دارد، می گذاردش توی یک دنیای دیگر.

روای: نه، این ذهن شماست که برای خودشناسی آمادگی دارد، و گر نه بعد از چند دقیقه از یاهو گویی من خسته می شدید و صاف و پوست کنده حرف زدن مرا به نخوت و جسارت و بی نزاکتی حمل می کردید و بدون اینکه به من نگاه کنید، می گفتید خدا حافظ و می رفتید. و

این را هم بگویم که من اگر با آدمهایی مثل شما همصحبت نشوم، تنها و لال می مانم. و اما از اولین سؤالهایی که باعث شد من از مفهوم خدا اجازه بگیرم و بی مذهب بشوم، یکیش این بود که چرا در میان اهل کتابهای مقدس ابراهیمی خیلی کمند آنهایی که از خودشان درباره خداشان چیزی پرسند. من حالا عادت کرده ام که در برخورد با یکی از مؤمنهای متعصبشان به او بگویم: «شما معتقدی که خدا از ازل بی ازل که غیر از خود او هیچ چیز نبود و او خودش بود و خودش، کامل بود و تغییر ناپذیر بود و به هیچ چیز نیاز نداشت و تا ابد هم همین طور کامل و تغییرناپذیر و بی نیاز مطلق خواهد بود، بله؟»

جواب: بله، البته.

سؤال: ولی بعد چه طور شد که تغییر کرد و نیاز پیدا کرد که عالم هستی و حیات و انسان را خلق کند؟

جواب: خوب، او خداست. هر کاری دلش بخواهد، می تواند بکند.

سؤال: پس یعنی تغییر ناپذیر نیست. مثلاً پیش از خلقت عالم هستی و حیات و انسان به هیچ چیز نیاز نداشت. بعد دلش به او گفت تو حالا نیاز داری که عالم هستی و حیات و انسان را خلق کنی. بنابراین، تغییرناپذیر نبود، بی نیاز هم نبود، بله؟

جواب: سکوت!

سؤال: شما بدون اینکه بخواهی و بدانی، معتقدی که خدا تغییرناپذیر بود و نبود، بی نیاز بود و نبود، و دلش خواست که انسان را به شکل خودش خلق کند، بله؟

جواب: بله، او انسان را به شکل خودش خلق کرد.

سؤال: یعنی تا یک وقتی تحمّل تنهایی را داشت، ولی بعد احساس کرد که دیگر نمی تواند تنها باشد و فرشته ها و انسان را خلق کرد که تنها نباشد، دنیا داشته باشد و سرش گرم بشود و از تنهایی در بیاید، یعنی کامل هم نبود، بله؟

جواب: سکوت!

سؤال: انسان را یک جور خلق کرد یا دو جور؟

جواب: یک جور!

سؤال: چه جور؟ کاملاً خوب؟ یا کاملاً بد؟

جواب: کاملاً خوب!

سؤال: پس چرا بعضی از آنها مثل هیتلر بد شدند و بعضی مثل گاندی خوب ماندند؟

جواب: خدا انسانها را آزاد خلق کرد تا در انتخاب خوب و بود اختیار داشته باشند و مسئول باشند.

سؤال: اگر خواست انسان را آزاد خلق کند، ازش پرسید که می خواهد خلق بشود یا نه؟ چون شرط اوّل آزاد خلق شدن این است که خدا طرح کامل زندگی انسانها را در تمام طول عمرشان جلو تک تک آنها می گذاشت و از تک تکشان می پرسید: با این زندگی ای که از نفس اوّل تا نفس آخرش را نشانت دادم، می خواهی خلق بشوی یا نه؟ پرسید یا نپرسید؟ بله؟

جواب: چه سؤالهایی می کنی؟ معلوم است که نپرسید.

سؤال: پس هر انسانی بدون اینکه حقّ خلق شدن یا نشدن داشته باشد، خلق شده است،

یعنی «جبری» خلق شده است و «اختیاری» زندگی می کند، بله؟

جواب: ظاهراً این طور است.

سؤال: پس خدا نمی دانست که جنون قدرت و جنایت از هیتلر یک دیو وحشتناک خواهد ساخت، دیوی که به وسیلهٔ مریدهای بدتر از خودش موجب مرگ فجیع پنجاه تا هفتاد میلیون هممنوعش خواهد شد و نصف دنیا را ویران خواهد کرد، و وقتی هم که دید دارد این قدر جنایت می کند، جلوش را نگرفت؟ و این خدا وقتی که آن پنجاه تا هفتاد میلیون انسان به دنیا آمدند، نمی دانست که یک روز در همچنین فاجعهٔ زشت و دردناکی از دنیا خواهند رفت؟ می دانست یا نمی دانست؟

جواب: سکوت.

سؤال: این خدا وقتی که نطفهٔ هیتلر در رحم مادرش بسته شد، از به وجو آمدنِ او خبر داشت یا نداشت؟

جواب: او خداست، باید از همه چیز خبر داشته باشد.

سؤال: باید؟ پس اگر خبر داشت، خودش می خواست که هیتلر هیتلر بشود، بله؟ و اگر خبر نداشت، پس خدا نبود، یعنی آن کسی که خدا را این جور دیده بود، عوضی دیده بود. از این گذشته، شما معتقدی که در تمام عالم هستی هیچ اتفاقی نمی افتد که مشیت و خواست خدا نباشد، بله؟ یعنی مشیت فقط مال خداست و هیچکس نمی تواند با مشیت او مقابله کند، بله؟

جواب: بله، باید همین طور باشد.

سؤال: باید؟ پس خدا نمی خواست و مشیتش نبود که هیتلر جنگِ دوّم جهانی را

پیش بیاورد، بله؟ این مشیت هیتلر بود که بر مشیت خدا غالب شد، بله؟ یعنی قدرت هیتلر از قدرت خدای شما بیشتر بود، بله؟ پس فکر نمی کنید که خیلی از ما آدمها خیال می کنیم خدا را می شناسیم، ولی نمی دانیم که مفهوم واقعی خدا شناختنی نیست؟ بله؟

جواب: نمی دانم. من هیچوقت از خودم از این سؤالها نکرده ام.

در اینجا من با مرد انگلیسی که همسایه همدیگر بودیم و نمی دانستیم، رفیق همدیگر بودیم و نمی دانستیم، خدا حافظی کردم و به خانه که رفتم، نشستم و درباره دوگانگی خدا در مذهبهای ابراهیمی توی فکر فرو رفتم و سعی کردم ارتباط این تناقض با واقعیتهای سیاسی و اقتصادی را کشف کنم و بفهمم.

در مورد تصویری که مردم از خدا و مَلِک، به معنی سلطان، یا حکومت دارند، واقعیت مسلم این است که این تصوّر را از شناخت خصوصیات «خدا» پیدا نکرده اند تا بعداً این خصوصیات را به «ملک»، به مفهوم سلطان، مالک الرّقاب، یعنی صاحب گردنهای، نسبت بدهند. برعکس، با شناخت رفتار و کردار ملک یا سلطان مستبد، که خودش را مالک مردم، و مردم را رعیت و بنده و برده خودش می دانسته است، خدا را به تصوّر خود در آورده اند.

پایه اطاعت و بندگی بر ترس استوار است. مردم از مَلِک، یا حاکم می ترسیده اند چون قدرت مطلق داشته است و اختیار جان و مال مردم در دست او بوده است. ثروت مملکت به مشیت و صلاحدید او، برای برقراری نظام حکومت او به مصرف می رسیده است. از مردم زحمتکش خراج می گرفته است و خراج مردم خزانه دولت او می شده است، و خزانه او، به جای آنکه خرج آبادانی مَلِک و رفاه مَلّت بشود، خرج بالاترین درجه رفاه و عیش و عشرت و تجمّل و تفنّن طبقه ای از جامعه می شده است که مردم را در حصار وحشت از زندان و شکنجه و اعدام، بر سفره

فقر و درماندگی و بی‌نشاطی، شکر گزار او و نظامیانش نگاه می‌داشته است.

به این ترتیب، مردم باید شب و روز این واقعیت مُقَدَّر را در مدّ نظر می‌داشته اند که دو زندگی دارند، در دو دنیا، یکی زندگی ابدی در دنیای باقی که سلطان بی‌چون و چرای آن خدای آسمانی است با جهنّم و بهشتش، و دیگری زندگی موقّت در دنیای فانی که سلطان بی‌چون و چرای آن سایه و جانشین و فرمانگزار خدای آسمانی در روی زمین است، با ظلم و فساد و نخوت و جهل و جنونش.

این سنّت فکری و اعتقادیِ دو زندگی داشتن، دو دنیا داشتن، و دو خدا داشتن برای مردم که «بنده خدا» و «رعیت سلطان» بوده اند، تکلیف دو گانه ایجاد می‌کرده است، یکی تکلیفِ این دنیایی که زمام اداره اش در دست «سیاستمداران» بوده است، و دیگری تکلیفِ آن دنیایی که زمام اداره اش را «دینمداران» در دست داشته اند. پس این نظام فکری و اعتقادی بر دو اصل استوار مانده است، یکی «سیاست» و دیگری «دین» و چیزی که این دو اصل را همیشه همراه و همدست و همپیمان نگاه می‌داشته است، طلسم مشکل گشای «اقتصاد» بوده است.

اگر دوره دینهای ابراهیمی را از زمان ابراهیم و اقامت او در مصر بدانیم، و این فرض را پذیرفته باشیم که در فاصله زمانی کوتاهی، بعد از اسحاق نبی، پسر ابراهیم، و یعقوب نبی پسر اسحاق، معروف به «اسرائیل»، و یوسف نبی، پسر یعقوب، نبوّت به موسی، شریعت گذار قوم «بنی اسرائیل»، رسید و او دین یهودیت را با «تورات» بنیاد کرد، آغاز این دوره بر طبق نظر بعضی از محققان یهودی معاصر، در حدود ۳۸۰۰ سال پیش بوده است.

ظاهراً کسانی که در زمینه دینهای جهان تحقیق کرده اند، اکثراً برایشان فرض مسلّم بوده است که یهودیت اوّلین دین توحیدی، یعنی پرستش خدای یگانه ای است که عالم هستی و حیات

را آفریده است و آن را به طور دائم زیر نظر دارد و اداره می کند. بیشتر همین محققان بوده اند که دین زرتشتی را توحیدی نمی دانسته اند، چون در دین زرتشتی اعتقاد به دو گونه‌گی آفرینشها وجود دارد، یعنی اهورامزدا آفریننده خوینها و اهریمن آفریننده بدیهاست، و بنابر این آیین زرتشتی را «ثنویت»، یعنی اعتقاد به وجود دو آفریننده دانسته اند.

به نظر من اگر مردم عادی رهرو «ایمان» باشند، نه پیرو «عقل» و بنای معتقدات خودشان را بر «شک» و «سؤال» نگذارند، عامل بدتر از این شدن وضع جامعه های بشری نخواهند شد، اما اگر محققان کتاب نویس و صاحب نظران دانشگاهی که مقتدای جوانهای طالب علم و حقیقت جو هستند، در وادی تحقیق رهرو شک و سؤال نباشند و گفته ها و نوشته های چند هزار سال پیش را همان طور که هست تعریف و تفسیر کنند، تمدن و فرهنگ بشر را به قهقرا رهنمون خواهند شد.

مثلاً می خواهم به محققى که آیین یهودیت را قدیم ترین مذهب توحیدی و یکتاپرستی معرفی می کند، بگویم: جامعه های انسانی نه فقط در مجاورت با همدیگر، بلکه در سیر و سفر تجارتي و سیاحتی به سرزمینهای یکدیگر، از افکار و اعتقادات و آداب و رسوم یکدیگر تأثیر می پذیرند. بنابر این، از کجا معلوم که تکمیل کنندگان دین یهودیت بخشهایی از نظام این دین را از دینهای نگرفته باشند که بر اصل اعتقاد به وجود خدا یا آفریننده واحد مبتنی بوده است. اما اول از او می پرسیم: شما تورات منسوب به موسی را دقیقاً خوانده ای؟»

فصل چهارم - لزوم شک و سؤال در تحقیق

از محققى که یهودیت را قدیم ترین دین توحیدی و یکتاپرستی معرفی می کند، می پرسم: «شما تورات منسوب به موسی را که شامل پنج سفر پیدایش، خروج، لایوان، اعداد، و تثئیه است،

با دقت خوانده اید؟ مخصوصاً سفر پیدایش و تثئیه را؟»

محقق: بله، آن قدر خوانده ام و باز خوانده ام که خیلی از نکته های آنها را از بر شده ام.

راوی: به نظر شما تورات، که منسوب به موسی است و منطقاً نمی تواند پیش از عهد موسی نوشته شده باشد، و منطقاً باید در زمان حیات موسی، یا بعد از او نوشته شده باشد، حدوداً در چه تاریخی نوشته شده است؟

محقق: این طور که در کتاب «تلمود»، که مجموعه احکام شرعی و عرفی و آداب و رسوم و سنتهای آیین یهودی است، خوانده ام، تمام تورات را خود موسی نوشته، غیر از هشت تا آیه آخر سفر تثئیه که نویسنده اش یوشع است و درباره فوت حضرت موسی و تدفین اوست. خدا تورات را به موسی می گفته و موسی با چشم اشکبار می نوشته. بنابر این تاریخ نوشتنش باید در سالهای آخر عمر موسی باشد که بعد از رهایی از اسارت مصر، با قوم خودش از صحرای سینا به طرف ارض موعود می رفته، یعنی حدوداً بین سالهای ۱۲۷۰ تا ۱۲۵۰ پیش از میلاد.

راوی: حتماً به این موضوع هم توجه داشته اید که درباره نویسندگان سفر یا پنج کتاب تورات و زمان نوشته شدن آنها، محققهای دیگر نظرهای متفاوتی دارند. مثلاً بعضیها گفته اند که تورات در قرن ششم یا پنجم پیش از میلاد نوشته شده است، که با زمان فوت موسی در قرن سیزدهم پیش از میلاد خیلی فرق دارد.

محقق: آخر خیلی از محققهای امروزی طرز بررسیهایشان بر اساس یک جور فرضیات علمی و منطقی است که برای بررسی متون مقدس و دینی مناسب نیست.

راوی: یعنی شما معتقد هستید که دو نوع تحقیق داریم، یکی عقلی و علمی و منطقی برای حقیقتهای زمینی، و یکی نقلی و ایمانی و جزمی برای حقیقتهای آسمانی؟ یعنی حقیقت

که حقیقت است و اگر حقیقت است، باید مثل خدا یکی و یک جور باشد، با حساب شما دو تا و دو جور است، دو جور کاملاً متفاوت؟ اگر این طور باشد، پس باید به جای کلمه «حقیقت» یک کلمه موجود دیگر به کار ببریم، یا یک کلمه جدید بسازیم، بله؟

محقق: نه، احتیاج به کلمه دیگری نداریم. همان طور که زندگی در این دنیا و آن دنیا، هر دو «زندگی» است، حقیقت هم در هر دو دنیا «حقیقت» است، اما ماهیت این دو زندگی و این دو حقیقت با هم فرق می کند.

راوی: این جواب شما چندین سؤال بزرگ دیگر پیش آورد که الآن موقع بحث آنها نیست. من حالا فقط می خواهم این را بگویم که بعضی از همین محققهای حوزه حقیقتهای زمینی گفته اند که تورات، به ترکیب و صورتی که امروز می شناسیم، در دوره ای تدوین شده است که بخت النصر، پادشاه بابل، به سرزمین یهودیه حمله کرده بود، اورشلیم را ویران کرده بود، عدّه زیادی از یهودیها را کشته بود و عدّه زیادی را هم برای بردگی و بیگاری به بابل برده بود. تاریخ این حمله سال ۵۸۶ پیش از میلاد بوده است. بیست و هفت سال بعد، یعنی در سال ۵۵۹ پیش از میلاد، کورش هخامنشی در ایران به پادشاهی می رسد و دست به کشور گشایی می زند و در سال ۵۳۹ پیش از میلاد، به بابل حمله می کند و بابل را می گیرد و یهودیها را بعد از حدود ۴۷ سال اسارت، آزاد می کند. ظاهراً در این چهل و هفت سال است که تورات، مخصوصاً سفر پیدایش، از معتقدات و اسطوره های سنتی و شفاهی یهودیها، و عنصرهایی از اسطوره های بابلی، از جمله اسطوره آفرینش، شکل می گیرد و به صورت مکتوب در می آید.

محقق: من تقریباً همه این جور تحقیقها را خوانده ام. شباهتهایی که به آنها اشاره می کنند، جزئی و تواردی است. افسانه آفریش بابلی، پیش از آنکه «مردوک» خدای خدایان بشود، پر بود از خداهای مختلف، ولی در سفر پیدایش تورات، خدا یکی است و این خدا همان

«یهوه» است.

راوی: من در صحبت با شما همه اش منتظر بودم که همین جواب را از شما بشنوم و آنوقت سؤال اوّل را تکرار کنم و بگویم: «شما توراتِ منسوب به موسی را که شامل پنج سفر پیدایش، خروج، لاویان، اعداد، و تثئیه است، با دقت خوانده اید؟ مخصوصاً سفر پیدایش و تثئیه را؟» و شما در جواب گفتید تورات را آن قدر خوانده اید و باز خوانده اید که خیلی از نکته های آن را از بر شده اید. حالا من اصلاً به عنصرهای بیگانه در سفر پیدایش کاری ندارم و فقط روی حرفهای خود یهوه تکیه می کنم. می پرسم: پیش از آنکه خدا در شش روز زمین و آسمان و دریا و تاریکی و روشنایی و خورشید و ماه و ستاره ها و گیاهها و جانورها و بالاخره آدم و حوا را خلق بکند، غیر از او هیچ چیز و هیچکس وجود نداشت؟

محقق: نه، نمی توانست چیزی یا کسی وجود داشته باشد، چون خدا هنوز آفرینش را شروع نکرده بود.

راوی: باز با این حرف شما سؤال گنده تری پرتاب می شود جلو راهِ ذهن، که فعلاً می گذاریمش کنار. می پرسم: وقتی که خدا می خواهد آدم را خلق بکند، کی از قول خدا می گوید: «و خدا گفت آدم را به صورت ما و موافقِ شبیه ما بسازیم؟» و کی روایت می کند که: «پس خدا آدم را به صورت خود آفرید، او را به صورت خدا آفرید، ایشان را نر و ماده آفرید؟»

محقق: خوب، واضح است که خدا اینها را به موسی می گفته و موسی حرفهای خدا را با این سبک روایت کرده است.

راوی: شما می گوید غیر از خدا هیچ چیز و هیچ کس نبود، زمین و آسمان نبود، یعنی مکان نبود، شب و روز نبود، یعنی زمان نبود. وقتی که یک همچین فرضی به صورت یک حقیقت

مسلم به ذهن شما می آید، از خودتان می پرسید خود خدا کجا بود و چه کار می کرد؟ این سؤال را فعلاً نشنیده بگیرید! می پرسم وقتی که خدا در شرق عدن باغی به وجود آورد و توی آن انواع درختهای «خوشنما» با میوه های «خوشخوراک» کاشت، برای کی کاشت؟ برای چی کاشت؟ برای اینکه میوه های آنها را کی بخورد؟ لابد آدم و حوّا، بله؟ برای خودش که نبود؟ ها؟ چون خدا که شکم و دل و روده ندارد که احتیاج به غذا داشته باشد! خدا خدا بود! اصلاً خدا که در آن گفت و گوی طولانی سیصد صفحه ای با موسی حضور خودش را فقط به صورت شعله آتش در یک درختچه به او نشان داد، چه طور ممکن بود که یکدفعه بیاید در خُنکای روز توی باغ قدم بزند و برای خودش زمزمه بکند و با آن همه بصیرتِ خدایی، آدم و حوّا را که از میوه ممنوع شعور و معرفت خورده اند و تازه فهمیده اند که برهنه اند و خودشان را از خجالت پشت درختها پنهان کرده اند، نبیند و داد بزند: «آدم، کجایی؟» این سؤال را هم فعلاً نشنیده بگیرید!

محقق: منظورتان چیست که هی می گوید نشنیده بگیرم؟ اگر سؤال می کنید، بگذارید جوابتان را بدهم، آنوقت سؤال بعدیتان را مطرح بکنید.

راوی: آخر می خواهم یادآوری بکنم که مثلاً اگر داریم از باغ عدن، یا جنت صحبت می کنیم، فرض بر این نیست که وجود این باغ یا جنت را یک واقعیت مسلم دانسته ایم، بلکه برای ادامه بحث درباره جنبه دیگری از یک آیه، وجود آن را موقتاً فرض گرفته ایم. وگرنه، در صحبت از متنهای هر کتاب مقدسی، در هر آیه یا جمله ای از طرف عقل و علم و منطق حدّ اقلّ یک سؤال مطرح می شود. حالا شما اگر این تبصره را در بحث فعلیمان در مدّ نظر داشته باشید، من دیگر لازم نخواهم دید که هی بگویم: این سؤال را فعلاً نشنیده بگیرید!

محقق: ببخشید، ها! این طور که شما بحث می کنید، با این تکیه افراطی بر عقل و علم و

منطق، موجب می شود که آدم فکر کند شما سوفسطایی هستید. به تان برنخورد! باشد. تبصره تان را در مدّ نظر نگه می دارم. سؤالتان را مطرح کنید.

راوی: من، آقای عزیز، نه سوفسطایی هستم، نه فیلسوف. فردی هستم که از عقل فضولم در اعتقاد به علم پیروی می کنم و سعی می کنم زبان و قلمم را روی خطّ منطق نگهدارم. بله، راجع به کار خدا در کاشتن درخت معرفت و شعور و درخت حیات جاویدان در باغ عدن، یا جنّت صحبت می کردیم و اینکه خدا این درختها را کاشته بود، ولی خوردن میوه آنها را برای آدم و حوّا ممنوع کرده بود. خودش و خدمه اش که کرّوبیان، یا فرشتگان باشند، که احتیاجی به هیچ جور چیزی نداشتند، چه خوردنی و نوشیدنی، چه هزار چیز دیگر. وجود و حیاتشان هم که جاویدان بود. سؤال این است که اگر آدم و حوّا هم قرار بود اجازه و حقّ خوردن این دو تا میوه را نداشته باشند، قصد خدا از کاشتن این دو تا درخت چی بود؟

محقق: قصدش امتحان آدم و حوّا بود. اوّلین شرط بندگی مخلوق «اطاعت» بی چون و چرا از خالق است، و وسیله امتحان هم «وسوسه» است، کسی هم که وسوسه را در دل آدم می اندازد، شیطان است. آفریدگار می خواهد آفریده خودش را امتحان کند، ببیند در اطاعت از امر او پایداریش در چه حدّ است. حوّا به وسوسه شیطان تسلیم می شود، و آدم به وسوسه حوّا. این جای اسطوره هم باز تفسیر دارد. منظور خدا این نبوده است که چون از امرش سرپیچی کرده اند، به آنها می گوید: «چون از آن درخت خوردی که امر فرموده، گفتم از آن نخوری، پس به سبب تو زمین ملعون شد، و تمام ایام عمرت از آن با رنج خواهی خورد... به عرق پیشانی ات نان خواهی خورد تا حینی که به خاک راجع گردی، که از آن گرفته شدی زیرا که تو خاک هستی و به خاک خواهی برگشت.»

راوی: پس بر اساس تفسیر شما، خدا اصلاً آدم و حوّا را برای همین زندگی زمینی خلق کرده بود، همین زندگی ای که در بیرون از باغ عدن، از غار نشینی تا اوج تمدّن داشته است و، نمی دانم تا کی، خواهد داشت؟ در اینجا چند تا سؤال پیش می آید. چون به هر حال حرفهای خدا را موسی، به قول شما، به سبک خودش، برای قوم خودش روایت کرده است، و نمی دانیم در عین حرفهای خدا در روایت موسی چه تغییرها و تفاوتهایی پیدا شده است، اوّل در مقدمه سؤال می گوئیم: بر طبق روایت موسی، خدا آدم را به صورت خودش آفرید، یعنی به صورت خدا، نه به صورت جانور، و شروع کرد به زبان خدایی با او به صحبت کردن. و باز به روایت موسی در باب اوّل سفر پیدایش، خدا اوّل همه جانوران درنده و جونده و پرنده و خزنده و حشرات را خلق کرده بود، بعد تصمیم گرفته بود آدم را خلق کند، اما در باب دوّم سفر پیدایش به روایت موسی، می بینیم که آدم با هوش و معرفت کامل آنجا نشسته است و تازه خدا یک یک جانوران زمین و پرندگان آسمان را از خاک خلق می کند و می آورد پیش آدم و می گوید به اینها نام بده و آدم فی الفور با علم لدّنی جانورشناسیش به همه جانورها اسمهایی مناسب موجودیتشان به آنها می دهد. سؤال این است که بالاخره خدا اوّل جانورها را خلق کرد، بعد آدم را، یا اوّل آدم را خلق کرد، بعد جانورها را؟

محقق: عجیب است! جدّی می گوئید؟ در روایت همچنین سهو تحریری ای پیش آمده است؟ من هرگز متوجّه آن نشده ام.

راوی: شما با ایمان خوانده اید، من با عقل. این بار بادقّت عقلی بخوانید، شاید این سؤال برای شما هم پیش بیاید. سؤال دوّم این است که آدم به صورت خدا آفریده شده است، هوش و شعور کامل دارد، با خدا به زبان خدایی حرف می زند، خدا حتّی از او می خواهد که با علم لدّنی ای که در جانورشناسی به او داده است، روی یک یک جانورها اسم بگذارد، اما عجبا که در

<۴۲>

باب سوّم سفر پیدایش، همین آدم با تمام این خصوصیات و اوصاف، تازه با ارتکاب سرپیچی از امر خدا، و بعد از خوردن میوه ممنوع شعور و معرفت است که چشمش باز می شود و می بیند مثل جانورهای دیگر برهنه است و از خجالت، که تا آنوقت مثل بقیه جانورها نمی دانست چی هست، یک دستش را روی عورت پیشش می گذارد و دست دیگرش را روی عورت پشش و خودش را از دید خدا که در باغ دارد قدم می زند، قایم می کند. همچنین سهوی را شما در تحقیقتان چه جور سهوی می بینید، بله؟ سهو تحریری؟ یا انشائی؟ یا تحریفی؟ یا تشّت حواسی؟ یا سهو ناشی از ناشیانگی؟ چون خدا که لابد برای خلق عالم هستی و حیات از پیش در ذهنش طرح و ترتیب کامل مخلوقات جمادی و نباتی و حیوانی را با بصیرت و دقت خدایش می دیده است، ممکن نیست همچنین سهوی کرده باشد، بله؟

محقق: سکوت!

راوی: ببینید، آقای محقق، در اینجا، وقتی که آدم نمی داند چی فکر کند و چی بگوید، سؤال سوّم پیش می آید، در مورد قضیه امتحان آدم از لحاظ درجه اطاعت او از امر آفریدگار. به نظر شما خدا از پیش می دانست که آدم وسوسه خواهد شد و از امر او سرپیچی خواهد کرد، یا نمی دانست؟ یا مثلاً خدا ابلیس یا شیطان را خودش خلق کرده بود و مقرب ترین فرشته یا از مقرب ترین فرشتگان در گاهش بود. آیا این خدای فرضی از پیش شیطان فرضی را برای تمرّد و عصیان خلق کرده بود؟ یعنی خودش می دانست که چه وقت و به چه دلیلی تمرّد و عصیان خواهد کرد؟ یا نمی دانست؟ اگر می دانست، که این کار بازی با مخلوق است و شایسته خدا نیست. و اگر نمی دانست، مگر می شود خدا خدا باشد و نداند کی چه کار خواهد کرد؟

محقق: سکوت.

راوی: ببینید، آقای محقق، در اینجا سؤال چهارم پیش می آید و آن مشیت، یا خواست و اراده خداست در مقام یگانه خالق هر چه هست و داننده همه چیز. هستند بسیاری از آدمهای مؤمن و معتقد به خدایی که هر چه در سرتاسر عالم هستی اتفاق می افتد، از مشیت اوست و در مشیت او. سرنوشت هر کس را او از پیش تعیین کرده است و می داند که هر کس از لحظه ای که به دنیا می آید تا لحظه ای که از دنیا می رود، چه خواهد کرد و چه اتفاقی برای او خواهد افتاد. شما در مقام محقق، در برخورد با قضیه سرنوشت، قسمت، تقدیر و مشیت خدا فکرتان به کجا رسیده است و خودتان را به چه نتیجه ای راضی کرده اید؟

محقق: وقتی آدم معتقد باشد که خدا انسان را «آزاد» آفریده است، دیگر سرنوشت و قسمت و تقدیر به این معنی که تمامی زندگی هر فردی عیناً همان باشد که خدا برایش تعیین کرده است، نمی تواند درست باشد. آزادی به آدم اختیار می دهد که خوب یا بد، راه زندگیش را خودش انتخاب کند. من اگر الآن بروم روی بام یک ساختمان پانزده طبقه و خودم را بیندازم پایین، می توانیم بگوییم که این مشیت خدا بوده است؟ یعنی او به سرم نوشته بوده است که روزی خودم را از بام ساختمان پانزده طبقه معینی پایین خواهم انداخت و خواهم کشت؟

راوی: شما الآن با این جوابی که به آخرین سؤال من دادید، «ایمان» و «عقل» را همفکر و همعقیده کردید. همان جمله اولتان تناقض دارد. آفرینش یک امر «جبری» است. انسان پیش از آفریده شدن وجود ندارد. طرحی است در ذهن خدا، و خدا تصمیم می گیرد که مثل یک مهندس الکترونیک این طرح را به صورت یک ربات بسازد. رباتی که در ساخته شدن خود، در آفریده شدن خود، اختیار و انتخابی نداشته باشد، چه آزادی ای دارد؟ ربات است، مخلوق است. خودساخته نیست، خدا ساخته است. مهندس این ربات را آن طور که خودش خواسته است، ساخته است، نه آن طور که ربات خواسته بوده باشد. من گاهی با تکیه بر عصایم در پیاده رو چند

لحظه ای بی حرکت می ایستم تا پایم کمی از کمرختی در بیاید و در این حال درد روده هم نیش به مغزم می زند و چشمم هم کمی سیاهی می رود و قلبم هم با تپشهای نامنظم تپت می زند. در این حال همسایه یا رهگذری نگران می شود و خیال می کند ایستاده سکنه کرده ام. می آید جلو و می گوید: «حالتان خوب است؟» و من با طنزی تلخ می گویم: «خوب که چه عرض کنم! دارم با خدا جرّ و بحث می کنم!» طرف خنده اش می گیرد و می پرسد: «سر چه چیز؟» در جوابش با لبخند می گویم: «سر اینکه اگر همه کارهایش درست بوده است، یک کارش اشتباه ظالمانه ای است!» می پرسد: «کدام کارش؟» می گویم: «اینکه بیماری و درد و پیری آدمیزاد را اوّل روی خودش تجربه نکرده است!»

محقق: منظورتان را می فهمم. واقعاً دردمندی و پیری خیلی تحمل می خواهد تا آدم بتواند ایمانش را حفظ کند. اما شما انسان را با روبات مقایسه می کنید. انسان «روح» دارد. فکر می کند. بد و خوب سرش می شود. ربات روح ندارد. فکر نمی کند. خوب و بد سرش نمی شود. دستگاهش عیب هم که پیدا کند، نمی فهمد. درد نمی کشد.

راوی: شما متوجّه عرض من نشدید. من موجودیت انسان را با موجودیت ربات مقایسه نمی کنم. عمل خلقت را با عمل اختراع مقایسه می کنم. می گویم انسانی که هنوز به وجود نیامده است، وقتی که به وجود آمد، باید کاملاً آن طوری به وجود آمده باشد که سازنده او خواسته است. حالا که تمام خصوصیات و مشخصات وجودش را خدا با علم خودش طرح کرده است و ساخته است و نفسش را در او دمیده است و او بلند شده است و دیده است هست و همین است که هست، دیگر خیلی دیر است که بگوییم آزاد خلق شده است. تمام بحثی که تا حالا با شما داشته ام، سر این بوده است که بگوییم تحقیق بدون شکّ و سؤال تحقیق نیست، توصیف و تعریف و تشریح یک قضیه فرضی است. ناچارم می کنید که بگوییم ایمان احتیاج به تحقیق

<۴۵>

ندارد. تحقیق یعنی جست و جو برای یافتن حقیقت. ایمان با پشتوانه کتاب مقدسِ ابدیش می گوید: «من خودِ حقیقتم. مرا تفسیر کنید!» کاری هم که شما می کنید، همین تفسیر است، و گر نه متوجه می شدید که منظور من از مقایسهٔ انسان و ربّات، فرق آنها نبود، شباهت خلقت و اختراع بود. و حالا شما قضیهٔ «روح» را مطرح کردید، که بحث دیگری دارد.

فصل پنجم - آیا روح چیزی جدا از جسم است؟

در افسانه ها یا اسطوره های ابراهیمی آفرینش، جسم انسان به شکل و با خصوصیات و مشخصاتی معین ساخته می شود و بعد خدا «نفس حیات» را به درون او می دمد و او «جان» می گیرد و صاحب عطیهٔ زندگی می شود. در باب دوم سفر پیدایش تورات موسی، آفرینش انسانِ اوّل با نام «آدم»، پدر نوع «آدمیزاد» یا «ابوالبشر»، به این صورت آمده است: «خداوند خدا پس آدم را از خاک زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید و آدم نفس زنده شد.»

در این آیه کلمهٔ «سرشت» به «جسم» اشاره دارد که بعد «روح حیات» در آن دمیده می شود و آن جسم با روح حیات «نفس» می شود و نفس «زنده» می شود. این آیه و آیه های دیگری که در گفتار من از متن فارسی کتاب مقدس نقل می شود، از ترجمهٔ رسمی این کتاب از زبانهای اصلی عبرانی و کلدانی و یونانی است، که ترجمهٔ روان و روشن و رسایی نیست و اعتبار آن به «رسمی» بودن آن است. در بعضی موارد که لازم است که معنی دقیق موضوع در کلامی روان و روشن و رسا بیان شود، به ناچار آیه های مورد بحث از روی ترجمهٔ انگلیسی کتاب مقدس، در عهد «جیمز شاه» (King James)، که ترجمه ای است تقریباً در کمال دقت و فصاحت و بلاغت، به فارسی برگردانده می شود. همین آیه از روی این ترجمه تقریباً چنین صورتی دارد:

«آنگاه خداوند گار خدا از خاک زمین پیکرهٔ انسان را ساخت (*formed*)، و از روزن بینی در او دم حیات (*breath of life*) دمید (*breathed*)؛ و انسان جان گرفت (*became a living soul*)». فعل «سرشتن» در معنی حقیقی «خمیر کردن» و «از خاک و آب، گل ورزیدن» است، و کاربرد مجازی آن به معنای «شکل دادن» و «پیکره ساختن» مجاز هست، اما در موردی مثل یک متن دینی، دقیق و مناسب نیست.

در متنهای ادبی کلاسیک فارسی در اشاره به کار خدا در آفریدن انسان از گل، یعنی سرشتهٔ خاک و آب، معمولاً از «سرشتن گلِ آدم» یاد می شود، نه از «سرشتنِ آدم». مثلاً نظامی گنجه ای می گوید: «خدایا چون گل ما را سرشتی / وثیقت نامهٔ ما را نوشتی». و حافظ شیرازی می گوید: «دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند / گلِ آدم بسرشتند و به پیمانه زدند».

ضمناً در ترجمه های جدیدی که بعد از ترجمهٔ عهد «جیمز شاه» از کتاب مقدس شده است، به جای کلمهٔ «*soul*»، که در ترجمهٔ رسمی فارسی به «نفس» [*nafs*] برگردانده شده است، کلمه های «*being*» و «*person*» و «*creature*» به کار رفته است که از آنها معنی «موجود»، «شخص»، و «مخلوق» گرفته می شود. در زبان فارسی هم در گذشته نه چندان دور کلمهٔ «نفس» به معنی روح و روان را، به معنی تن، شخص، فرد، و نفر به کار می بردند و جمع مکسر آن که «نفوس» است، به معنی «جمعیت» به کار می رفت و هنوز هم بعضی از فارسی زبانهای ایرانی و غیر ایرانی از «نفوس» معنی «جمعیت» می گیرند.

قابل توجه و تأمل است که کلمهٔ «نفس» در حالت «مفرد» به معنی تن، شخص، فرد، و نفر کاربرد ندارند. مثلاً در گزارشهای اینترنتی به چنین جمله هایی بر می خوریم: ادارهٔ ملی احصائیه و معلومات برای نخستین بار رقم دقیق نفوس افغانستان را اعلام کرد. یا «استانبول بیشتر از دهها

کشور جهان نفوس دارد.» یا مثلاً رمان «نفوس مُرده»، نوشته نیکلای گوگول، ترجمه کاظم انصاری را نمی توان، به همین معنی، به صورت «نفسهای مرده» نوشت. این کتاب را مترجمهای دیگری با عنوانهای «رعایای مرده» و «مردگان زر خرید» منتشر کرده اند.

برگردیم به بحث درباره نارساییهای ترجمه رسمی فارسی کتاب مقدس و بگوییم که در آیه «خداوند خدا پس آدم را از خاک زمین بسرشت و در بینی وی روح حیات دمید و آدم نفس زنده شد»، در عبارتی که انگلیسی آن «*living soul*» است کلمه «*soul*» نباید به «نفس» (*nafs*) که مترادف «روح» است، ترجمه می شد. پیکره گلی آدم است که با دمیده شدن «دم حیات» (نفس حیات) در او، به شخص، یا موجود، یا مخلوق زنده مبدل می شود.

دهخدا به نقل از «برهان قاطع» می گوید: «مُراد از روان، نفسِ ناطقه است و [مراد] از جان، روح حیوانی» [است]، و در تفاوت «جان» و «روان»، به نقل از «فرهنگ نظام»، تألیف سید محمد علی داعی الاسلام، اسب را مثال می زند که «جان» دارد و «روان» ندارد. در «فرهنگ اسدی»، مؤلف در تعریف «روان» می گوید: «روان جان بُود، و قومی گفتند که [روان] محلّ جان بُود»، و بعد درباره جان و روان دو بیت از «ابوشکور بلخی»، شاعر قرن چهارم هجری می آورد که ظاهراً جان و روان را یکی می دانسته است و لابد اهل فلسفه را، بر خلاف اهل مذهب، معتقد به ابدی بودن روح یا روان نمی دانسته است:

جان را سه گفت هر کس و زی من یکی است جان؛

ور جان گسست، باز چه بر بر نهد روان؟

جان و روان یکی است به نزدیک، فیلسوف،

ورچه ز راهِ نامِ دو آید روان و جان.

در اسطورهٔ آفرینشِ اوّلین انسان، در هر سه مذهبِ یکتاپرستیِ ابراهیمی، خلقت آدم دو مرحله ای است. در مرحلهٔ اوّل جسم او از گل ساخته می شود، و در مرحلهٔ بعد جان و روح یا روان، با نفّس خدا در او دمیده می شود. در مورد مرحلهٔ اوّل در اسلام حدیثی قدسی وجود دارد با این کلام: «خَمَرْتُ طِينَهُ آدَمَ بَیْدَى اَرْبَعِیْنَ صَبَاحًا». در تعریف حدیث قدسی گفته اند: «کلامی است که پیامبر آن را از خداوند نقل می کند، به آن حدیث ربّانی و حدیث الهی نیز می گویند. در این احادیث، معنی و مضمون از خداوند و الفاظ از پیامبر است.» ترجمهٔ فارسی این حدیث در «مرصاد العباد» نجم الدّین رازی این است: «گلِ آدم را چهل روز به دست خویش سرشتم».

از دید آیین یهودی که پیشگام و زیربنای مسیحیت و اسلام است، جان و روح یا روان دو چیز کاملاً متفاوت است. این تفاوت را در آیه های ۷ تا ۱۰ در باب دوازدهم کتاب «ایوب» به خوبی می توان دید: «لیکن الآن از بهایم بپرس و تو را تعلیم خواهند داد. و از مرغان هوا و برایت بیان خواهند نمود. * یا به زمین سخن بران و تو را تعلیم خواهد داد، و ماهیان دریا به تو خبر خواهند رسانید. * کیست که از جمیع این چیزها نمی فهمد که دست خداوند آنها را به جا آورده است * که جان جمیع زندگان در دست وی است، و روح جمیع افراد بشر؟»

ایوب نبی در آیه ۱۱، از باب هفتم کتاب خود از دردهای جان و دردهای روح خود چنین می گوید: «پس من نیز دهان خود را نخواهم بست. از تنگی روح خود سخن می رانم، و از تلخی جانم شکایت خواهم کرد.»

در زبان عبری «جان» با کلمهٔ «نَفِش» (nephesh) بیان می شود که همهٔ جانداران آن را

دارند و با مرگِ جاندار، از بین می رود، اما «روح» از دیدگاه آیینهای ابراهیمی فقط خاص انسان است و فردی است، و بعد از مرگ از بین نمی رود و ابدی است و ذهن، احساسات، هیجانات، اراده، شخصیت، شعور، وجدان و دیگر خصوصیات انسان وابسته به آن است و در زبان عبری با کلمه «روآح» بیان می شود که با «روح» عربی هم‌ریشه است.

در «قرآن»، خدا در آیه ۸۵ از سوره «الاسراء» به پیامبر می گوید: وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ إِلَّا قَلِيلًا. این آیه در «پارس قرآن» به ترجمه فولادوند، به این صورت آمده است: «و در باره روح از تو می پرسند، بگو روح از [سنخ] فرمان پروردگار من است و به شما از دانش جز اندکی داده نشده است.»

«پولس» رسول (Paul the Apostle) در فصل دوم رساله خود به قرن‌تیان، که بخشی از کتاب «عهد جدید» است، می گوید: «زیرا کیست از مردمان که امور انسان را بداند جز روح انسان که در وی می‌باشد. همچنین نیز امور خدا را هیچ کس ندانسته است، جز روح خدا.» اگر در این گفته «پولس» تأمل کنیم، شاید از منظور او این طور برداشت کنیم که هیچیک از انسانها از آنچه بر روح انسانهای دیگر می گذرد، چیزی نمی داند، و به همین ترتیب هم هیچکس از کار خدا سر در نمی آورد، مگر روح خدا.

بعد از تأمل در پاسخی که خدا به واسطه پیامبر اسلام، به کسانی می دهد که خواسته بودند درباره ماهیت روح چیزی بدانند، و بعد از تأمل در سخن «پولس رسول» درباره روح انسان و روح خدا، تأمل می کنیم در این سه بیت از سنایی غزنوی، شاعر قرن ششم هجری، از کتاب «حَدِيقَةُ الْحَقِيقَةِ» او که تأملی است عرفانی در مفهوم خدا:

«ای شده از شناختِ خود عاجز / کی شناسی خدای را هرگز؟ / چون تو در علم خود

زبون باشی / عارف کردگار چون باشی؟ / چون ندانی تو سر ساختنش / چون توهم کنی
شناختنش؟»

علم امروز که به جای «ایمان» بی سؤال و «یقین» بی شک، تکیه اش بر عقل و منطق است و در هیچیک از حوزه های آن حکمی ابدی صادر نشده است، آنچه را که می خواهد درباره انسان بداند، در خود انسان جست و جو می کند. انسان امروز که علم امروز حاصل نگاهها و فکرها و تجربه های اوست در سفرش، از زمانی که به برهنگی خود پی برد و از برهنگی خود احساس شرم کرد و از دیگر جانوران فاصله گرفت و از جنگل غریزه بیرون آمد و در غار فکر نشیمن کرد تا امروز که آسمان را فتح کرده است و آن را از خیالهای خرم و خوش خالی یافته است و پر از سیاره های سرد و ستاره های سوزان دیده است، در این سیر دراز و بی وقفه، همواره هم در جهان درون خود سفر می کرده است، هم در جهان بیرون. در هر منزل و مرحله، از خود منزل و مرحله قبلی دور می شده است، و با خودی نو به طی کردن منزل و مرحله بعدی در جهان بیرون می پرداخته است.

در حیطه عقل و علم و فلسفه هرکس از انسان نام می برد یا درباره ماهیت وجودی انسان عقیده ای ابراز می کند، منظورش آن اقلیت از حیث شمار بسیار ناچیزی است که آنچه هفت هزار و هفتصد میلیون جمعیت متمدن دنیای امروز، در قرن بیست و یکم میلادی دارد و از آن استفاده یا سوء استفاده می کند، به وجود آورده است، همان انسانی که در هر منزل از سفر وجود و شناخت، «خود» کهنه منزل قبلی را به جا گذاشته است و با «خود»ی نو، حرکت در منزل بعدی را شروع کرده است، و من در حیطه عقل و علم و فلسفه به این نوع از انسان می گویم «انسان تاریخی»، که شمار آن در دویست، سیصد هزار سال گذشته، نسبت به شمار انسانی که با جهان بینی غریزی

<۵۱>

اجداد خود زندگی کرده است، نزدیک به هیچ به حساب می آید.

مهمترین خصوصیت «انسان تاریخی» این بوده است که همواره «شک» کرده است و همواره «سؤال» داشته است، و همواره در جست و جوی «جواب» بوده است، و مهمترین خصوصیت «انسان» طبیعی این بوده است که به جای شک، «ایمان» داشته است، و به جای سؤال، «توکل» داشته است، و مثل همه جانداران، فقط «مصرف کننده» موقعیت و امکانات و ضروریات موجود بوده است. با داشتن چنین تصوّر و قضاوتی درباره «انسان طبیعی»، باید این را بگوییم که من به دو نوع بودن انسانها اعتقاد ندارم. همه انسانها، متولد می شوند، «انسان طبیعی» اند. در وابستگی به خانواده و جامعه و نظام اجتماعی و سیاسی و اقتصادی، اکثریت قریب به اتفاق آنها فرصت پیوستن به کاروان «انسان تاریخی» پیدا نمی کنند، و چون زندگی در مسیر طبیعی آن راحت تر و سازگارتر است، و مطابق با اصول ابدی حیات است، اینها «انسان طبیعی» می مانند و «انسان تاریخی» را مزاحم و دردسر ساز می بینند و هر گروه از انسانهای طبیعی به نحوی مزاحمت و شرّ انسانهای تاریخی را از گردش چرخ زندگی طبیعی خود دور می دارند. «انسان تاریخی» از دگردیسی «انسان طبیعی» به وجود می آید، یعنی که «انسان تاریخی» باز آفریده «انسان طبیعی» ای است که شک کرده است، سؤال کرده است، و به این نتیجه رسیده است که زندگی ای که به او داده شده است، پوچ است، خالی است، مهمل است، بی معنی است، و به گذراندش نمی ارزد، اما در عین حال این خصوصیت را دارد که هر فردی می تواند معنایی دلخواه با آن بدهد و از آن به اندازه ای لذّت ببرد که هرگز از آن خسته و بیزار نشود و با این معنای فردی است که «انسان طبیعی» فرداً خود را به سیرت «انسان تاریخی» باز می آفریند.

موضوع «سؤال» در پیش آمدن این «شک» بود که شاید و باید «روح» چیزی جدا از «جسم»

نباشد. به سراغ موقعیتی می روم که از یک «انسان طبیعی» پرسم که به چه دلیل «روح» را از «جسم» جدا می داند.

راوی: خانم، ببخشید، شما برای چه ناراحتی ای به اینجا آمده اید؟

خانم انگلیسی: برای ناراحتی ای که همهٔ بیمارهای اینجا دارند.

راوی: چه نوعش؟ من خودم نوع میلودیسپلاسی (Myélodysplasie) آن را دارم.

خانم انگلیسی: من هم همین نوعش را دارم.

راوی: شما که فکر نمی کنم بیشتر از چهل و دو سه سال داشته باشید. این بیماری معمولاً از موهبتهای طبیعت برای پیرهاست. من هشتاد و پنج سال دارم و از شصت و پنج به بعد را مدیون علم پزشکی هستم، نه عنایت قادر متعال.

خانم انگلیسی: نه، نصیب آدمهای زیر پنجاه هم می شود. درست حدس زدید. من چهل و دو سال دارم. شما به دین خودتان به علم پزشکی اشاره کردید، که خوب، من هم اعتقاد دارم که علم پزشکی خیلی به سلامت و طول عمر آدمها کمک کرده است، اما چرا با طعنه عنایت خدا را رد می کنید؟ به نظر من که علم پزشکی، یا بهتر است بگوییم همهٔ علمها هم، مثل هر چیز دیگر، از عنایتهای همان خدای قادر متعال است.

راوی: [با سکوتی متبسم، چند لحظه ای به خانم انگلیسی نگاه می کند].

خانم انگلیسی: غیر از این است که گفتم؟ شما به خدا اعتقاد ندارید؟

راوی: به خدای مذهب اعتقاد ندارم، اما ملحد هم نیستم. لادری هستم.

خانم انگلیسی: لادری شنیده ام، می دانم چه فلسفه ای دارد، اما نمی دانم چه طور آدم می تواند لادری باشد و بگوید نمی دانم. موضوع خیلی ساده است، چون همه مردم می دانند که هیچ چیز وجود نداشته است و همه چیز را خدا خلق کرده است، کسی نمی تواند بگوید نمی دانم.

راوی: همه، غیر از لادریها. شما که می گوید همه چیز را خدا خلق کرده است، لابد معتقد هستید که خدا هر چیزی را هم به دلیلی و برای مقصودی خلق کرده است، چون خداست و نمی تواند کارهای غیر خدایی و بی دلیل و بی مقصود بکند، بله؟

خانم انگلیسی: خوب، بله، همین طور است که می گوید. غیر از این است؟

راوی: یعنی شما هیچوقت از خودتان سؤال نکرده اید که خدایی که شما را خلق کرده است، بیماری میلودیسیپلاسی را برای چه مقصودی خلق کرده است و دلیلش از مبتلا کردن شما به این بیماری چه بوده است؟ این سؤال در مورد همه بیماریها و همه آدمها، از بچه های توی رحم مادر تا پیرهای لب گور صدق می کند. وقتی که می گوید همه چیز، معنیش این می شود که هر چیز خوبی را خلق کرده است، ضد آن را، یعنی بدش را هم خودش خلق کرده است. توی رحم یک مادر، یک بچه خلق می کند که کار خوبی است، اما یکدفعه به یادش می آید که بیماری تالاسمی هم که کار بدی است، خلق کرده است، و مشیتش بر این قرار می گیرد که آن بچه را توی رحم به بیماری تالاسمی مبتلا بکند، بله؟

خانم انگلیسی: [با کمی نگرانی به ساعتش نگاه می کند و بلافاصله از نگرانی در می آید و قه قاه می خندد]. شما دارید من را محاکمه می کنید، یا خدا را؟

راوی: نه شما را محاکمه می کنم، نه خدا را. مذهب را تشریح می کنم. ایمان را تعریف می کنم. شاید شما، همان طور که مذهب و ایمان ادعا می کنند، معتقدید که شیطان که سلطان

فرشته ها بود و بعد باد نخوت توی کله ش افتاد و طغیان کرد و خدا باش چپ افتاد و با آدم و حوّا از بهشت بیرونش انداخت، همه بیماریه‌ها را، همه بدیه‌ها را، همه شرارتها را در دنیای ما آدمها به وجود آورده است، بله؟

خانم انگلیسی: اگر شیطان به وجود نیاورده باشد، و کار خود خدا باشد، که معنی ندارد. خدای خوب که نمی تواند خالق بدیه‌ها هم باشد.

راوی: الآن چی باعث شد که شما فکر کنید خدای خوب و خالق خوبیها نمی تواند خالق بدیه‌ها هم باشد؟ این را شما خودتان فکر می کنید، یا در کتاب مقدّس خوانده اید؟

خانم انگلیسی: نه، در کتاب مقدّس نخوانده ام. خودم، الآن که شما بحثش را پیش آوردید، به ذهنم آمد که همچین چیزی نمی تواند درست باشد.

راوی: یعنی اگر کسی، هر جا، حتّی توی کتاب مقدّس هم همچین حرفی زده باشد، شما شکّ می کنید که درست باشد و نمی توانید باور کنید که بدیه‌ها را هم خدای خوب خلق کرده باشد، بله؟

خانم انگلیسی: خوب، فکر می کنم هر کسی ممکن است شکّ بکند.

راوی: این شکّ چه سؤالی به ذهنتان می آورد؟

خانم انگلیسی: این سؤال را که اگر خدا خودش بیماریه‌ها و بقیّه بدیه‌ها را به وجود نیاورده است، چرا گذاشته است که شیطان همچین کاری بکند؟

راوی: آن هم خدایی که خودش شیطان را خلق کرده باشد؟

خانم انگلیسی: این سؤال هم الآن به ذهنم آمد که در عالم هستی غیر از خدا خالق

دیگری نمی تواند وجود داشته باشد که یکیشان خوبیها را خلق کند، یکیشان بدیها را، ها؟

راوی: می بینید، خانم، الآن کسی که در شما شکّ می کند و سؤال می کند، عقل

شماست. اتفاقاً خدا هم از این که شما شکّ بکنید و سؤال بکنید، و بگذارید عقلتان به کار بیفتد بیشتر خوشش می آید.

خانم انگلیسی: [باز به ساعتش نگاه می کند و با شوق حرف می زند] من باید اعتراف

کنم که تا حالا با هیچکس این جور گفت و گویی نداشته ام. شما با حرفهاتان باعث شدید که من به شکّ بیفتم. اگر فرستاده شیطان هم باشید، دلم می خواهد گفت و گومان را ادامه بدهیم. پس با اجازه شما، قرارمان این باشد که هر یک از ما، بعد از آزمایش، توی «کافه تریا»ی اینجا منتظر دیگری باشد. می توانم همچین خواهشی از شما بکنم؟»

راوی: اتفاقاً من هم می خواستم همچین خواهشی از شما بکنم. حتماً، حتماً. معمولاً خود

من برای آزمایش خون و دیدن دکتر که اینجا می آیم، آن قدر طول می کشد که گرسنه می شوم و می روم کافه تریا یک چیزی می خورم.

خانم انگلیسی: چه خوب، خیلی ممنون.

راوی: بله، صحبت از شکّ و سؤال بود، و شما بعد این سؤال را کردید که: «اگر خدا

خودش بیماریها و بقیه بدیها را به وجود نیاورده است، چرا گذاشته است که شیطان همچین کاری بکند؟» سؤال بسیار مهمّی است و معمولاً به ذهن کسانی می آید که فکر نمی کنند شکّ کردن و سؤال کردن «گناه» باشد. مثلاً گاهی وقتها من در برخورد با بعضی از مردم توی صف فروشگاه یا توی صف بانک یا توی صف اتوبوس، حرف که می زنم، بحثی پیش می آید که یکدفعه

برمی گردم به طرف می گویم: «شما به خدا از هیچ بابت بدهکار نیستی و خدا از همه بابت به شما بدهکار است!» طرف به خنده می افتد و می پرسد چرا؟ می گویم: «برای اینکه وقتی که خواست شما را خلق کند، از شما نپرسید که دلت می خواهد تو را خلق کنم یا نه؟» یا در مورد دیگری می گویم: «چرا همیشه به آدمهای خوب و خوش اخلاق و با انصاف و فهمیده می گویند «خداترس»، یعنی این آدم همه این خوبیها را دارد چون از خدا می ترسد. مثل آدمی که دزدی نکند، به کسی آسیبی نرساند، کار قانوناً خلافی نکند، چون از دولت و قانون و دادگاه و زندان می ترسد. انگار فرض بر این است که در جامعه آدمها اگر ترس از «خدا» برای آن دنیاشان و ترس از «قانون» برای این دنیاشان نبود، حالا در سرتاسر عالم یک آدم خوب هم پیدا نمی شد. به طرف می گویم: «من به همین دلیل فکر می کنم اگر خدا ما را خلق کرده باشد، ما را دوست داشته است، پس ما نباید ازش بترسیم. ترس آدم را دروغگو و ریاکار می کند. شما اگر پشت فرمان اتومبیل باشید، از چراغ قرمز رد نمی شوید، چون صد پوند جریمه تان می کنند. اما اعتنایی به چراغ قرمز عابر پیاده ندارید و یک نگاه به راست، یک نگاه به چپ، بدو از چراغ قرمز رد می شوید و حواس راننده ها را پرت می کنید و آنها را وادار می کنید که با عصبانیت بوق بزنند! چرا؟ برای اینکه ترس از جریمه ندارید. نه صد پوند، اگر یک پوند هم جریمه تان می کردند، صبر می کردید تا چراغ عابر پیاده سبز بشود! نه، من از خدا نمی ترسم، از عقلم خجالت می کشم!»

خانم انگلیسی: شما، ببخشید که تا حالا خودم را معرفی نکرده ام، و اسم شما را هم

نپرسیده ام، اسم من گلوریاست...

راوی: اسم من فرزانه ...

خانم انگلیسی: می خواستم این را بگویم که احساس می کنم اگر از صبح تا شب با شما

گفت و گو داشته باشم و به حرفهای شما گوش بدهم خسته نمی شوم و لذت می برم.

راوی: می دانید چرا؟

[در اینجا مرا برای آزمایش خون صدا کردند... بعد از آزمایش خون باید در یک سالن انتظار دیگر می نشستم تا دکتر نتیجه آزمایش را دریافت کند و مرا صدا بزند. پانزده دقیقه ای نشسته بودم که دکتر صدایم زد. حدس زدم که گلوریا باید هنوز در سالن انتظار آزمایش خون باشد. ملاقات با دکتر معمولاً بیشتر از پنج دقیقه طول نمی کشد: گلبول قرمز تقریباً ثابت است. گلبول سفید متأسفانه پایین تر آمده است. پلاکت (platelet = plaquette) هم کمی پایین آمده است، اما کاهشش آن قدر نیست که نگران کننده باشد. قرار آزمایش بعدی شش هفته دیگر. و من یکر است رفتم به گوشه پاراوانی (paravent) کافه تریا در سالن انتظار بزرگ آزمایش خون و دیدم «گلوریا» پیش از من رسیده است و پشت یک میز کوچک دو نفره نشسته است... از آنچه تا پیش از گرفتن دنباله بحث گذشت، می گذرم...].

خانم انگلیسی: پیش از اینکه شما را صدا کنند، داشتید راجع به ترس از خدا و ترس از قانون حرف می زدید و من گفتم: احساس می کنم اگر از صبح تا شب با شما گفت و گو داشته باشم و به حرفهای شما گوش بدهم خسته نمی شوم و لذت می برم، و شما از من پرسیدید می دانم چرا؟ نمی خواهم حدس بزنم. خودتان چراش را بگویید.

راوی: برای اینکه داشتید با عقل فردی خودتان و فکر فردی خودتان به حرفهای من گوش می دادید. در واقع صدای منطق فردی خودتان را از حرفهای من می شنیدید. چیزی هم که این واقعیت را ثابت می کند این است که وقتی که توجه به حرفهای من باعث شد که شما شک بکنید و سؤال بکنید، بدون اینکه متوجه باشید، از دیدگاه ایمان و مذهب فاصله گرفته بودید،

وگر نه به جای اینکه حرفهای من در شما شوقِ شنیدن ایجاد بکند، احساس می کردید که دارم کفر می گویم، و در نتیجه یا یک «خداحافظ» مؤدبانه به من می گفتید و جاتان را عوض می کردید، یا موضوع صحبت را عوض می کردید.

خانم انگلیسی: بینم، آقای فرزانه، شما همیشه همه چیز را این طور برای خودتان تشریح و موشکافی می کنید؟ این کار رنجتان نمی دهد؟

راوی: نه، رنجی ندارد، چون عادت کرده ام و لازم نیست که برای تشریح و موشکافی تلاشی بکنم. حالا دیگر حرفها را نمی شنوم، معنی آنها را می بینم، نوشته ها را نمی خوانم، معنی آنها را می شنوم. یعنی حالا دیگر این حقیقتِ حرفها و عملها و بازیهای مصلحتی مردم است که برهنه و تشریح شده جلو من به نمایش در می آید. چیزی که خسته ام می کند و گاهی رنجم می دهد، گفت و گوی تنبیهی و توییحی «نفس انسانی» من با «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» خودم در تنهایی و سکوت است. از این موضوع بگذریم که این رشته سر دراز دارد.

خانم انگلیسی: چرا نمی خواهید از این موضوع حرف بزنید؟ فکر می کنم خسته تان کرده ام. واقعاً دلم می خواهد درباره این سه تا نفسی که شما در وجود خودتان دارید، حرف بزنید، چون لابد همه آدمها باید آنها را در وجود خودشان داشته باشند.

راوی: خیلی مفصل است، گلوریا خانم. حالا فقط می خواهم در ارتباط با قضیه ترس از خدا برای زندگی آن دنیایی از شما سؤالی بکنم.

خانم انگلیسی: باید خوب دقت کنم، یعنی سؤالتان را خوب بفهمم که جوابم آن قدر پرت نباشد که باعث دلسردی شما و خجالت خودم بشود.

راوی: نه، سؤال ساده است. سؤالهای من همیشه ساده است، دقت نمی خواهد، فقط صداقت می خواهد. یعنی صادق بودن نسبت به خود آدم. آخر ما آدمها عادت داریم که خودمان را، یعنی فکرمان را پشت حرفهامان قایم بکنیم، و در بیشتر موقعها و موردها بین فکری که توی سرمان است، و حرفهایی که برای بیان آن فکر می زنیم، خیلی تفاوت هست. نمی گویم که حالا شما هم در جوابی که به من خواهید داد، از همین عادت پیروی خواهید کرد. نه، فقط خواستم بگویم که سؤال من خیلی ساده است و جوابش هم ساده است و هیچ دقت نمی خواهد.

خانم انگلیسی: ترس از خدا برای زندگی آن دنیایی. سؤالتان را بکنید. سرتاپا گوشم و سعی می کنم نسبت به خودم صادق باشم.

راوی: اعتقاد به وجود دو تا زندگی، یکی این دنیایی و کوتاه، و یکی آن دنیایی و ابدی، معنیش این است که آدم باید یک «جسم» داشته باشد که فانی است، و می میرد، از خاک است و به خاک بر می گردد، و توی این جسم یک «روح» داشته باشد که مادی نیست و بعد از مرگ آدم از جسمش بیرون می آید و می رود به دنیای دیگر، دنیای ابدی. حالا به اینکه در آن دنیا با آدم چه خواهند کرد، کاری نداریم. شما عقیده دارید که روح ما از جسم ما جداست و با جسم ما نمی میرد و نابود نمی شود؟

خانم انگلیسی: تا حالا همچین عقیده ای داشته ام، و به صرافت هم نیفتاده ام که درباره اش فکر کنم. می دیده ام که در من چیزی هست که در هیچ جانوری نیست، و این چیز باید روح باشد. روان شناسی هم که یک علم است، و صاحب نظرها و استادها بزرگی مثل «فروید» و «یونگ» دارد، زمینه فکرها و نظریه های همه شان «روان»، یعنی همان «روح» است. روح امعاء و احشاء نیست که همه جانورها دارند. «مغز» هم نمی تواند باشد، که آن را هم همه جانورها در حدّ

نیازشان دارند. فعالیت‌های مغزی آدمها به اندازه ای وسیع و متنوع و پیچیده است که با مال هیچ حیوانی قابل مقایه نیست. بعضیها، مخصوصاً ماتریالیستها معتقدند که روح همان مغز است، ولی من تا حالا فکرم این بوده است که مغز نمی تواند روح باشد و شک و سؤالی هم درباره جدایی جسم و روح یا یکی بودن مغز و روح برایم پیش نیامده است.

راوی: من نمی خواهم در این مورد چیزی را ثابت بکنم یا چیز ثابت شده ای را توصیف و تشریح و تعریف بکنم. فقط شکها و سؤالهایی را که درباره روح برای خودم پیش آمده است، مطرح می کنم. یعنی شروع می کنیم با هم به شک کردن و سؤال کردن و مثال آوردن، تا ببینیم به کجا می رسیم. موافقید؟

خانم انگلیسی: آقای فرزانه، از اولین شکی که الان به ذهنتان آمده است، بگویید.

راوی: گلوریا خانم، چیزی که الان به ذهنم آمد، یک مثال است، مثالی که هم شک توش هست، هم سؤال. یک وقت از یک راننده جوان مجرد مسلمان خیلی مؤمن تا کسی تلفنی محلّی که با هم آشناییم و او خودش را دوست من می داند، پرسیدم: «اگر شما برنده مسابقه ای بشوید که جایزه اش سفر به یکی از جزیره های بهشتی اقیانوس آرام یا اقیانوس اطلس باشد و اقامت در یک هتل پنج ستاره ساحلی، با خدمتکارهای جوان، زیباتر از حور و غلمان بهشت، حاضر به خدمت، نزدیک شما در قدم رو، با یک اشاره انگشت، بدو جلوتان ایستاده، هرچه بخواهید، از خوراک و نوشاک و میوه و تنقلات، در یک چشم به هم زدن، روی میزتان آماده، که نوش جان بکنید، به اضافه گردش در جاهای دیدنی جزیره، موسیقی زنده و تماشای فیلمهای عالی در سالن هتل، و در تمام مدت اقامت در هتل همه چیز برای شما مجانی، و مدت اقامت برای شما تا هروقت که بخواهید، حتی تا پایان عمر، به من بگویید چه مدت دلتان خواهد خواست در

یک همچین بهشت زمینی ای زندگی کنید؟»

خانم انگلیسی: عجب جایزه ای! خوب، جوابش چی بود؟

راوی: اوّل نگاهی به من کرد و لبخندی زد و بعد رفت توی فکر و من ساکت ماندم و مهلتش دادم که خوب فکر بکند. شاید بیشتر از یک دقیقه گذشت که سکوت را شکست و گفت: «من نمی دانم اگر کس دیگری به جای من بود، چه جوابی می داد، ولی راستش من بیشتر از سه هفته، حتماً حوصله ام سر می رفت و دلم می خواست بر گردم به زندگی عادیم.»

خانم انگلیسی: من که اگر مجرد هم می بودم، بچه هم نمی داشتم، فکر می کنم دو هفته اش هم برایم زیاد بود. جواب عاقلانه ای داده است، مخصوصاً این حرفش که دلش می خواست بر گردد به زندگی عادیش. اگر این جایزه فرضی ای که شما برای سؤالتان از آن جوان راننده تخیل کرده بودید، واقعیت می داشت، فکر می کنم مادام العمرش را فقط کسی می خواست که مغزش معیوب باشد و بهتر و بیشتر از مغز یک میمون باغ وحش کار نکند.

راوی: مادام العمر که خیلی طولانی نیست. عمر یک آدم، سرتاسرش صد سال نمی شود. حالا خیال می کنیم همین راننده جوان که توی این دنیا آزارش به مورچه نرسیده است، تمام احکام دینی خودش را رعایت کرده است، کوچک ترین گناهی مرتکب نشده است، در نود سالگی، بدون رنجی از بیماری و ضعفی از فرسودگی، یک شب در خواب مرده باشد و رفته باشد به آن دنیا و به حسابش رسیده باشند، از عذاب جهنم معاف شده باشد و او را برده باشند به بهشت و برای اقامت ابدی، به جای اتاقی در یک هتل پنج ستاره در یک جزیره خوش آب و هوا، یک کوشک زیبا، در گوشه دنجی از باغ عدن در اختیارش گذاشته باشند، و یک پسر خوش قیافه همیشه جوان به اسم «غلام» و یک دختر زیبای همیشه جوان به اسم «حوری» هم برای همه جور

خدمتی به او بخشیده باشند. الآن که باشعور و عقل خودش و با منطقی که از زندگی واقعی پیدا کرده است، فکر می کند و می فهمد که زندگی بهشتی بیشتر از سه هفته اش برای آدمیزاد قابل تحمل نیست، اما درباره زندگی ابدی بعد از مرگ، در بهشت مؤمنهای ثوابکار، که توصیفش را از پدر و مادرش شنیده است، یا در کتاب مقدسش خوانده است، یا از ملاها شنیده است، در تمام عمر تا حالاش یک سؤال هم از خودش نکرده است.

خانم انگلیسی: با این مثالی که شما تعریف کردید، باید خیلی سؤالات برای آدم پیش بیاید. مثلاً من که به اصطلاح مسیحی هستم، هنوز دقیقاً نمی دانم که در مسیحیت آدم در قیامت با جسم و روحش، هر دو، زنده می شود، یا فقط با روحش!

راوی: و همین سؤال توی خودش دهها سؤال دیگر دارد. یکی از آنها درباره جسم آدم است که منهای مغزش عقل و شعوری ندارد و خوبی و بدی سرش نمی شود و هر کار می کند، بی اختیار و خود به خودی است. اگر آدم وابسته به یک جسم گناه بزرگی کرده باشد که بخواهند در آن دنیا برای آن گناه، آن آدم وابسته به آن جسم را با آتش جهنم مجازات کنند، مجازات شونده کی خواهد بود؟ مغز آن آدم که مرکز شعور و اراده و تفکر و تصمیم و انتخاب و عمل آن آدم بوده است؟ یا روح آن آدم که به مغز فرمان می داده است، بله؟ و اینجاست که سؤال بعدی می آید جلو و می گوید: خود مغز که مثل «هارد دیسک» یا حافظه اصلی کامپوتر می ماند. بستگی به این دارد که چه چیزهایی، چه داده هایی وارد این حافظه کرده باشند و آدم با این داده ها چه عملهایی انجام داده باشد. اگر این عملها گناه بزرگ بوده باشد، مغز، یعنی هارد دیسک را باید با آتش مجازات کنند یا کسی را که با داده هاش از این مغز، یعنی از این هارد دیسک استفاده کرده است؟ و اینجاست که باز سؤال بعدی می آید جلو و می گوید: این کس که با داده هاش از هارد دیسک مغز استفاده کرده است و مرتکب گناه بزرگ شده است و حالا در قیامت باید حساب

پس بدهد، کیست؟ اگر جسم نیست، اگر هارد دیسک مغز نیست، اگر مادی نیست، آیا باید فکر کنیم که روح است؟ و اگر فرضاً، برای ادامه بحث، قبول کنیم که روح است، جای روح در بدن کجاست؟ توی دستها و پاها و توی معده و روده ها و کبد و کلیه و قلب و ریه و مثانه که نیست، ها؟ کجاست؟ شما، گلوریا خانم، با فرض اینکه روح مستقل و جدا از مغز باشد، فکر می کنید در کجای بدن باید سکونت داشته باشد؟ در چه عضوی که مناسب ترین جا باشد و از آنجا بتواند فرماندهی آدم خود را انجام بدهد، ها؟

خانم انگلیسی: آقای فرزانه عزیز، من فکر نمی کنم، میان آدمهایی که می شناسم، از بی شعورترین آنها باشم، اما الان که شما این سؤالات پشت سر هم درباره جسم و روح را مطرح می کنید، تماماً سؤالاتی است که همه مردم باید از خودشان بکنند، اما من که یکی از مردم هستم و از بیشعورهاشان هم نیستم، اعتراف می کنم که تا حالا یکی از این سؤالات را هم از خودم نکرده ام. می گوید فرض کنم که روح از بدن مستقل باشد، در این صورت روح در کجای بدن می تواند ساکن باشد؟ من الان به ذهنم که به این جور شک کردنها و سؤال کردنها عادت نداشته، و به کلی مسیر عادی خودش را گم کرده است، این طور می آید که جایی غیر از مغز، یا به قول شما هارد دیسک کامپیوتر آدم، نمی تواند برای سکونت این روح فرضی جای مناسبی باشد، غیر از این است؟

راوی: نه، غیر از این نیست. در این صورت مغز آدم با روح آدم چه جور رابطه ای می تواند داشته باشد؟

خانم انگلیسی: رابطه اش می تواند مثل همان رابطه هارد دیسک مغز باشد و آن کسی که معلومات یا داده ها را به هارد دیسک مغز می دهد و از آن کار می گیرد، که در این صورت مغز یک وسیله است و آن روح فرضی است که از این وسیله استفاده می کند، چه استفاده برای

مقصودها و عملهای خوب و خدایی، چه برای مقصودها و عملهای بد و شیطانی. جواب دیگری به ذهنم نمی آید.

راوی: «روح»، با آن تصویری که در کتابهای مقدس از آن شده است، مثل جسم، مادی و قابل رؤیت و لمس کردن نیست. آن را به علم و امر خدا نسبت داده اند که بشر از شناختن ماهیت آن عاجز است. از جای مناسب خودش که باید مغز آدم باشد، کارهای جسم را فرماندهی و اداره می کند. به این ترتیب شباهت به «فکر» دارد که در مغز جا دارد. «مغز» وسیله «فکر» است و مادی است، ولی «فکر» که کار مغز است، مادی نیست و مثل «روح» عمل می کند. بنابر این اگر «فکر» و «روح» هر دو جاشان در مغز باشد و هر دو کارشان یکی و یکسان باشد، از چنین وضعیتی چه نتیجه ای می شود گرفت؟

خانم انگلیسی: نتیجه ای که می توانیم بگیریم این است که «فکر» انسان همان «روح» انسان است. انسان چون در گذشته نمی توانسته است عمل مغز را که «فکر» است، درک بکند، آن را به «روح» نسبت داده است، یعنی روح از جسم جدا نیست. این طور که شما سقراط وار من را سؤال کردید، خواستید خودم به این نتیجه برسم. اما تازه این سؤال پیش می آید که «فکر» با «فکر کننده» یکی نیست. راستش این گفت و گویی که امروز با هم داشتیم، تا همین جاش، مدت درازی ذهن من را مشغول نگه خواهد داشت که هی شک بکنم، هی سؤال بکنم، هی شما را در مقابل خودم ببینم، و به هر جوابی برسم، قانعم نکند.

راوی: البته آدم در جریان این حقیقت جویی هیچوقت فراموش نمی کند که تکیه به عقل خودش دارد و عقل آدم را «آگنوستیک»، یعنی «لا ادری» نگه می دارد تا از «شک» خودش «یقین» ابدی درست نکند. حالا برای اینکه ذهن شما کمی استراحت بکند، برگردیم پیش آن

رانندهٔ جوان تا کسی تلفنی.

خانم انگلیسی: خیلی دلم می خواهد بدانم که بالاخره فهمید که شما دارید با توصیف بهشت این دنیایی، بهشت آن دنیایی او را خراب می کنید؟ اما اوّل شما به من بگویید که قرار آزمایش خونی بعدیتان کی هست و چه روزی از هفته؟

راوی: شش هفتهٔ دیگر و سه شنبه.

خانم انگلیسی: متأسفانه مال من، هشت هفتهٔ دیگر و پنج شنبه. امروز هم کاملاً تصادفی بود و من واقعاً چه قدر باید از بابت این تصادف خوشحال باشم.

راوی: مهمّ نیست. نشانی ایمیل و شمارهٔ تلفن، ما را از همدیگر با خبر نگه می دارد. در اوّلین ایمیل برای شما خواهم نوشت که رانندهٔ جوان دُم به تله داد یانه.

فصل ششم - چگونگی تکامل و تبدیل فکر به روح

راوی: خانم گلوریا ریورلینگ، سلام. امیدوارم که نتیجهٔ آزمایش خونتان رضایتبخش بوده است. در ختم اوّلین گفت و گوی حضوری که در بیمارستان داشتیم، شما گفتید خیلی دلتان می خواهد بدانید که بالاخره آن رانندهٔ جوان تا کسی تلفنی فهمید که من دارم با توصیف بهشت این دنیایی، بهشت آن دنیایی او را خراب می کنم؟ برای تفریح خاطرتان می پرسم: بهشتی را که وجود خارجی ندارد، من چه طور می توانم خراب کنم؟ لابد برای تفریح خاطر من می گوید: با حرف! بهشتی را که چند هزار سال پیش با حرف ساخته باشند، فقط با حرف خراب می شود.

راستش من احتیاط را رعایت کردم، چون نمی خواستم یکدفعه بهشتش را که خودش و اجدادش چند هزار سال برای رسیدن به آن و خلاص شدن از رنج طاقت فرسای کار و عذاب فقر و بیماری و درماندگی، همه بیرحمیها و بیعدالتیهای جامعه شان را تحمّل کرده بودند، ازش بگیرم. خوابهایی که غالباً آدم نزدیکهای صبح می بیند، آن قدر شیرین و دلنشین است که آدم نمی خواهد از دنیای آنها بیرون بیاید. گاهی آدم چشمه اش را هم می گذارد، با این خیال که دنباله آن خوابهای شیرین را ببیند. تصوّر بهشت هم یک خواب شیرین چند هزار ساله است که در بیداری برای آدمهای طبیعی و بی شکّ و بی سؤال توصیف کرده اند. به همین دلیل به ش گفتم: «من هم عین شما فکر می کنم. شاید یک هفته ش هم حوصله ام را سر ببرد. تعجّب می کنم از آدمهایی که در جواب می گویند حاضرند بقیه عمرشان را تا آخر، اگر یک سال، یا هزار سال باشد، توی یک همچین هتلی، در همچین جزیره بهشتی ای بگذرانند!»

آن روز، بعد از گفتن این نکته دو پهلوی، موضوع صحبت را عوض کردم. فکر می کنم با این حرف، تخم شکّ را توی مغزش کاشته بودم، چون چند روز پیش که من را می برد به خانه یک دوست انگلیسی، لبخندی زد و چیزهایی گفت به این مضمون:

«هنوز گاهی وقتها در باره آن جایزه و آن هتل و آن جزیره فکر می کنم. خوب که فکر کردم، دیدم همان حدّ اکثر سه هفته ای را که می توانم در یک همچین جزیره ای بگذرانم و حوصله ام سر نرود، اگر توی یکی از شهرهای جاهایی مثل ژاپن، یا چین، یا نیوزیلند، یا شیلی باشد، که با اروپا و آمریکا خیلی فرق می کند، ترجیح می دهم. اصلاً توی شهرها زندگی جان دارد، حرکت دارد، یعنی زندگی آن چیزی است که باید باشد.»

و من گفتم: «جاهای خوبی را انتخاب کردی. من هم اگر سی سال پیش بود، دلم می خواست شهرهای بزرگ این مملکتها را ببینم. سیصد و شصت و پنج روز سال را که توی شهر

خودمان کار می کنیم و روزها و هفته ها را تکرار می کنیم و از یک سال می رویم توی سال دیگر، هیچوقت به خودمان نمی گوییم از زندگی عادی حوصله ام سر رفته است، می خواهم بروم یک جا که زندگی عادی نباشد. اتفاقاً توی زندگی عادی است که همه چیز هست، زندگی توی جایی مثل آن جزیره بهشتی هیچ چیزش عادی نیست، واقعی نیست، شور و حرکت ندارد، به درد مرده ها می خورد!»

اینها را که گفتم، انتظار داشتم که اشاره ای به بهشت آن دنیا بکند، ولی نکرد. احساس کردم حالت آن آدمی را پیدا کرده است که توی باغ عدن میوه ممنوع شعور و آگاهی را خورده است، چشمش باز شده است و دیده است تا حالا برهنه بوده است و نمی دانسته است، و حالا نمی خواست چیزی بگوید که بی توجهی، بی شکی و بی سؤالی او را لو بدهد. اگر حمل به خودبینی من نشود، می گویم معلوم بود که او را به فکر کردن واداشته بودم.

گلوریا خانم ارجمند، به یاد می آید که آن روز در گفت و گوهامان شما به این نتیجه رسیده بودید که «فکر» انسان همان «روح» انسان است. اما باز این سؤال به ذهنتان آمده بود که «فکر» می تواند با «فکر کننده» یکی باشد. خوب، البته وقتی می گوییم «فکر»، منظورمان «قوة تفکر» است، یعنی عمل پیچیده ای که در حافظه اصلی کامپیوتر مغز انجام می گیرد، با این تفاوت که در کامپیوتر «حافظه دائم» یا هارد دیسک (Hard Disk Drive) کامپیوتر باید منتظر «به کار برنده» یا «یوزر» (User) باشد تا مکمل همدیگر بشوند و کار فکری انجام بگیرد، در حالی که در مورد انسان این دو تا جدا و مستقل از هم نیستند و هر دو شان در مغز هستند. حالا حافظه در انسان چه مراحل را گذرانده است که تبدیل به «شخص» انسان، تبدیل به «شعور» انسان، تبدیل به «عقل» انسان، تبدیل به «فردیت» انسان، تبدیل به «جوهر وجودی» انسان، تبدیل به «روح» انسان شده است، فهمیدنش، کشفش، دریافتش، تشریح و توضیحش کار ساده و آسانی نیست.

من، گلوریا خانم، زیست شناس و روانشناس حرفه ای نیستم. هر کاری کرده ام، «حرفه» آن را نداشته ام، «عشق» آن را داشته ام. آن را «زندگی» خودم کرده ام. برای اینکه بینم چه طور یک جانور صد در صد جانور، در سیر تکامل، به واسطه «حافظه» حیرت انگیز خودش، تبدیل به «انسان» شده است و به خودش لقب «اشرف مخلوقات» داده است، کار را آسان نخواسته ام که بیایم با یک قصه سست پر از تناقض و نامعقول بگویم خدای همه چیز دانِ قادر به همه چیز همه جا حاضر مرا انسان و به صورت خودش خلق کرده است.

به محض اینکه بگویم «خلق»، سؤال بلند قدی که سرش از عرش بالا می زند، جلو ذهنم می ایستد و می گوید: «کفر نگو! اگر بگویی خدا در فلان زمان عالم و آدم را «خلق» کرد، عقل با صدای منطق می گوید: این حکم با خودش تناقض دارد، چون «خدا منهای خلقت» با «خدا به علاوه خلقت» مساوی نیست. اگر خدا پیش از خلقت کامل و بی نیاز و تغییرناپذیر می بود، خلقت نمی کرد، و اگر ادعا می کند که کرده است، کاذب است و خدای واقعی نیست.

به راز یا سرّ هستی و حیات، به این صورتی که هست، هیچکس پی نبرده است و نخواهد برد. لا اُدْری! انسان، عالم هستی و حیات را می شناسد، نه راز پیدایش هستی و حیات را، و مفهوم خدا در نظر لا اُدْریون همین راز ناگشودنی است. اما با روش علمی در طریق شناختِ چگونگی تبدیل «حافظه» به «روح» می توانیم پیش برویم و «فرضیه» بسازیم، و فرضیه، چون علمی است، فرضیه ها بسیار است، و هر فرضیه سازی باید با صداقت بگوید: من با ساختن این فرضیه توانسته ام جواب بیققراری خودم را بدهم. اگر جواب بیققراری تو را هم می دهد، پس فرضیه تو هم هست، و اگر جواب بیققراری هیچکس را نمی دهد، همچنان فرضیه من خواهد بود و برای من علمی و منطقی خواهد بود و به زندگی من معنی خواهد داد و برای من لازم و کافی خواهد بود.

حالا من، گلوریا خانم ارجمند، سعی می کنم در این ایمیل به صورتی مختصر، که امیدوارم مفید هم باشد، برای شما بگویم که دربارهٔ تبدیل حافظه به روح چه رشته فکریایی به ذهن من آمده است، که می تواند حدّ اقلّ فرضیهٔ من باشد، با ارزش صرفاً جوابی برای بیقراری من. در شروع فرضیه ای که در نظر دارم، با هم می رویم به یک سیرک، مثلاً «سیرک دو سولی» (Du Soleil) در پاریس، با این انتظار که چندتا سگ، یک خرس، و یک میمون تربیت شده داشته باشد که چندتا حرکت نمایشی آنها ما آدمیزادها را به حیرت بیندازد.

این سه نوع جانور اگر باهوش ترین جانورهای دنیا نباشند، جزو باهوش ترینها هستند. همه کارهایی که می کنند، هرچند که ما آدمیزادها را با اعجاب به تحسین وادارد، با لبخند و نگاه یک بچهٔ سیزده ماهه ای که تلاش می کند از کف اتاق برخیزد و روی پاهایش بایستد و به طرف مادرش قدم بردارد، و بعد از برداشتن چند قدم لرزان، می افتد، و می خواهد گریه بکند، اما در نگاه دیگری به مادر که با دستهای گشوده و لبخند تشویق به او نگاه می کند، گریه اش به خنده تبدیل می شود و تلاش روی پاها ایستادن و به طرف مادر قدم برداشتن را از سر می گیرد، قابل مقایسه نیست.

بله، سگ و خرس و میمون با تقلید و تکرار از مربی خود که در رفتارشناسی حیوانی اطلاع و تجربه دارد، یاد می گیرند که چندتا حرکت و عمل آدمیزادی را تقلید کنند، شاید با این انگیزهٔ غریزی که اطاعت از فرمان نگهدارندهٔ خودشان، پاداش اطاعت، که تأمین مایحتاج زندگی آنهاست، برقرار بماند، اما برقراری این رابطه، زمینه ای برای درک این رابطه نمی شود، چون درک رابطه با فکر کردن و ترکیب داده هایی که وارد حافظهٔ دائم مغز، یا هارد دیسک مغز می شود، انجام می گیرد، و سگ و خرس و میمون، که در نظر انسان جانورهای خیلی باهوشی

هم هستند، «حسن» برقراری پاداش اطاعت، یعنی تأمین مایحتاج زندگی، تبدیل به «درک» این رابطه نمی شود. به همین صورت ساده ثابت می ماند و تا پایان عمر سگ و خرس و میمون تکرار می شود. اما بچه سیزده ماهه آدمیزاد، که هنوز کیفیت زندگی اش با مال جانورهای دیگر فرق زیادی ندارد، این فرق بنیادی را دارد که داده های وارد شده به مغزش را به هم ارتباط می دهد و حاصل آنها را تبدیل به «فکر» می کند، و این جریان برای سگ و خرس و میمون تا آخر عمرشان که حدوداً بین سیزده تا چهل سال است، پیش نمی آید.

امروزه، در آخر دهه دوم قرن بیست و یکم میلادی، سؤالی به ذهن کسی نمی آید که به ذهن بسیار و بسیار کسان نیامده باشد و آن سؤال موضوع مطالعه و تحقیق بسیاری از متفکران حیطه ماهیت و معنویت انسان قرار نگرفته باشد و درباره آن مقاله ها و کتابهایی نوشته باشند. بنا بر این، گلوریا خانم ارجمند، در صحبت یکطرفه ای که الان باشما دارم، آنچه می گویم، جوابهایی است که برای بعضی سؤالهایم از عقل متکی به تجربه و تفکر گرفته ام، و بدیهی است که تجربه و تفکر من از دانشی که خوانده ها و شنیده های من در سالهای زندگی ام به حافظه زنده و بیدار ذهنم داده است، بی آنکه ردی از منشأ آنها داشته باشد، بهره می گیرد.

به عبارت دیگر من در این صحبت یکطرفه کاری مثل نوشتن یک رساله آکادمیک نمی کنم، و به نقل گفته های بزرگان حوزه فلسفه و روان شناسی و روانکاوی و علوم طبیعی و زیست شناسی و دیگر رشته های مربوط به موضوع نمی پردازم، بلکه آنچه درباره هر موضوعی می گویم، جواب به ذهن آمده من در برداشت فردی من از موضوع سؤال است، که می تواند با گفته ها و نوشته های صاحب نظرها و فرضیه سازهای سراسر تاریخ فلسفه از عهد سقراط و افلاطون و ارسطو تا عصر هگل و مارکس و نیچه و داروین و ژان پل سارتر و ریچارد داکینز و امثال اینها

شباهتها و تفاوت‌هایی داشته باشد. تصوّر کنید که چند نفر اهل تفکر و شک و سؤال سر سفره، در ضمن تناول غذا و مخصوصاً بعد از آن، در ضمن صرف تنقّلات و مشروبات، درباره موضوعی گفت و گو و تبادل نظر بکنند. و حالا من، سر این سفره ایمیل با شما گفت و گوی یک طرفه ای دارم. اگر «روح» آدمیزاد چیزی جدا از جسمش باشد و همان دستگاه حافظه اصلی و دائم مغزش نباشد، در این باره از خودمان سؤال‌هایی می کنیم، یعنی یک مکالمه بین «خود» ما و «عقل» پیش می آید، به این صورت و حال:

خود: یک بچه آدمیزاد که همین الان به دنیا آمده است و به طور غریزی پستان مادرش را به دهان گرفته است و می مکد، روح دارد یا نه؟

عقل: اگر روحی جدا از جسمش داشته باشد، انتظار داری این روح چه عمری داشته باشد و چه چیزهایی بداند؟ اگر همین الان به دنیا آمده باشد، این روح اوست که به او می گوید: پستان مادرت را در دهان بگیر و بمک، یا غریزه طبیعی اوست که همه جانورها هم دارند؟ مثلاً اگر او به جای آدمیزاد، سگ، خرس، میمون، اسب، یا بز هم می بود، بدون اینکه روح داشته باشد، همینکه از رحم در می آمد، دست و پا می زد تا خودش را می رساند به پستان مادرش.

خود: شاید بتوانیم بگوییم که تفاوت حافظه آدمیزاد با حافظه جانورها در تفاوت ساختمان مغزی آنهاست؟

عقل: اما باید توجه داشت که این تفاوت فقط «کمی» نیست، «کیفی» هم هست. بچه میمون با وجود اینکه در ۹۰ در صد ساختمان «دی ان ای» عین بچه آدمیزاد است، در یک چیز بسیار مهم که او را برای همیشه جانور نگه خواهد داشت، با بچه آدمیزاد تفاوت نوعی دارد و آن یادگیری زبان است. از خصوصیات طبیعی و غریزی که بگذریم، آنچه جانور می تواند به بچه اش

منتقل کند، بیشتر از راه تقلید انجام می گیرد.

خود: و تقلید هم که در توسعه و تکامل حافظه تأثیر زیادی ندارد، ها؟

عقل: ولی این را می دانیم که کودک از بدو تولد، با همان حس طبیعی و جانوری تقلید، به تدریج بین صداهایی که از اطرافیهاش، مخصوصاً از مادر و پدر و دیگر نزدیکانش می شنود و مکرراً می شنود، از یک طرف و معنای ثابت آنها از طرف دیگر، ارتباطی کشف می کند و به حافظه می سپارد، که پایه یادگیری زبان می شود، و از زمانی که از زبان بستگی جانوری در می آید، کلمه که با «صدا» شناخته می شود و «لفظ» است، در حافظه او به صورت «معنی» ضبط می شود، که «فکر» است. حافظه قدرتمند انسانی بچه، یا هاردیسک کامپیوتر مغز او، تجربه های حسی و اطلاعات سمعی و بصری او را در خودش ضبط می کند.

خود: و این عمل ضبط کردن، جریانی است که به آن می گوئیم «یادگیری». در واقع «یادگیری» به وارد کردن «داده ها» به هاردیسک کامپیوتر شباهت دارد.

عقل: خوب است که آدم در صحبت از مغز انسان و حافظه اش این شباهت با کامپیوتر را در نظر داشته باشد تا بداند که درباره یک «ماشین ارگانیک» صحبت می کند، نه درباره «اشرف مخلوقات» که خدا او را به شکل خودش خلق کرده باشد و او را به عنوان قائم مقام خودش به زمین فرستاده اشد. بله، حالا که کودک هر چیز مادی و معنایی را به صورت «کلمه» در حافظه دارد، دسترسی ارادی او به کلمه ها، که عمل «یاد آوری» است، به صورت مجموعه هایی در می آید که کوچکترین آنها «جمله» است و «جمله» که با «صدا» وجود پیدا می کند، نشانه یک «معنی» در خود کامل، اما وابسته به معنای جمله های دیگر می شود، و در جریان عمل یادگیری و یادآوری است که «حافظه» به صورت مرکز «فکر» در می آید و «ذهن» می شود و «ذهن» با رشد خودش، در انسان ماهیتی پیدا می کند که در فهم و برداشت عام و سنتی «روح» نامیده شده است.

خود: بنابر این می شود گفت که «روح» در انسان ترکیبی است از «حافظه، به علاوه زبان، مساوی با «تفکر».

عقل: بله، این را می گوییم، ولی ادعا نمی کنیم که این حرف آخر و حکم ابدی است. برای علم حرف آخر و حکم ابدی معنایی ندارد، و فرقی با «ایمان» همین است.

خود: آدم تا زبان نداشت، نمی توانست حافظه ماندگار داشته باشد.

عقل: با حافظه ماندگار توانست فکر بکند.

خود: فکر او را به شک انداخت.

عقل: : شک او را به سؤال کردن واداشت.

خود: و سؤال او را به جستن جواب مشغول کرد.

عقل: و این مشغولیت شد معنای زندگی آدمیزاد.

خود: و با این معنی، شخصیت انسانی آدم در حافظه ماندگارش بر تخت روح نشست.

بله، خانم گلوریا ریورلینگ، درباره «روح» فعلاً حرف دیگری ندارم. فقط شاید با خواندن این ایمیل، این سؤال برای شما پیش بیاید که چرا بیشتر به جای کلمه «انسان» کلمه «آدمیزاد» را به کار می برم که مترادف با «بنی آدم» است و وابسته به قصه مذهبی «خلقت آدم و حوا»؟ قبلاً هم در گفت و گویی که در بیمارستان با هم داشتیم و مبنای آشنایی ما شد، اگر به یادتان باشد، به خستگی خودم از گفت و گوی تنبیهی و توبیخی «نفس انسانی» خودم با «نفس حیوانی» و «نفس

آدمیزادی» ام اشاره ای کردم و شما در مورد سه تا بودن نفس از من توضیح خواستید و من در جوابتان گفتم که فعلاً از این موضوع بگذریم که این رشته سر دراز دارد. حالا باز هم می گویم این موضوع بحث مفصلی دارد که ترجیح می دهم این بار که شما را حضوراً زیارت کردم، درباره اش گفت و گو کنیم. تندرست و شاد باشید. به امید دیدار – فرزانه.

فصل هفتم – سه گانگی نفس

به گلوریا قول دادم که درباره «سه گانگی نفس» حضوراً با او گفت و گویی داشته باشم. بعداً به یادم آمد که بارها این گفت و گو را با چند نفر، هم از اهل ایمان، هم از اهل عقل، داشته ام. یکی از آنها یک قبطی مسیحی بود، که می گفت بیست سالی است در لندن زندگی می کنند و زنش یک انگلیسی مسیحی تعمیدی است و مغازه اش اسماً روزنامه فروشی است، ولی غیر از روزنامه و مجله، صد تا چیز دیگر هم می فروشد. من برای تهیه فتوکپی و پیش پرداخت تلفن موبایل و خرید کارت تبریک و نوشت افزار به مغازه اش می روم. به هرحال چون هر دو اصلمان شرقی است، آشناییمان به رفاقت تبدیل شده است.

آن روز تیر درشت روزنامه ها کشته شدن عدّه زیادی غیر نظامی در حمله شیمیایی نیروهای دولتی سوریه بود. مشتری دیگری توی مغازه نبود. خواستم ببینم آقای «شفیق» که «شافیک» (Shafiq) صدایش می کنند، از جنگ داخلی سوریه چه برداشتی دارد.

راوی: حمله شیمیایی در جنگ سوریه! اینها چه کار می کنند، آقای شفیق؟ چی

می خواهند؟ کی هستند؟

شفیق: گرگ هار، با هیکل آدمیزاد. ننگ انسانیت.

راوی: [بی اختیار خنده ام گرفت]. حیوان، آدمیزاد، انسان!

شفیق: چرا می خندید، آقای فرزانه؟ شاید از شدت ناراحتی است! گاهی فاجعه آن قدر زشت است که آدم خنده اش می گیرد.

راوی: نه، آقای شفیق، خنده ام از این است که شما در یک جمله از سه تا نفسی که من برای هر فردی از افراد بشر قائل هستم، اسم بردید. نفس حیوانی، نفس آدمیزادی، نفس انسانی.

شفیق: آخر ما مثلاً انسان خلق شده ایم. در کتاب مقدس آمده است که خداوند انسان را به صورت خودش آفرید.

راوی: در اسلام هم حدیث همین را می گوید: خَلَقَ اللهُ الْإِنْسَانَ عَلَى صُورَتِهِ. شما معتقدید که خدا حضرت آدم را به صورت خودش خلق کرد، یا همه آدمها را که در حال حاضر هفت هزار و هفتصد میلیون نفرشان دارند توی این دنیا وول می زنند؟

شفیق: همه را. انسان به طور کلی را.

راوی: شما الآن خودتان گفتید اینها که در سوریه مردم را می کشند، آدمیزاد نیستند، گرگ هارند. یعنی حیوان مبتلا به جنون هاری.

شفیق: خوب، اینها درست است که به صورت خدا خلق شده اند، ولی خوی حیوانی پیدا کرده اند. گمراه شده اند.

راوی: شما اول این مشتری راه بیندازید، بعد به گفت و گومان ادامه می دهیم. هر وقت

باز مشتری آمد تو، حرفمان را قطع می کنیم تا شما مشتری را راه بیندازید. [سکوت]... وقتی می گوید انسان بوده اند، گمراه شده اند، چیشان گمراه شده است؟ جسمشان که همه حیوانات هم دارند؟ جسمی که می خورد و پس می دهد و می خوابد و بچه پس می اندازد و می میرد، یا روحشان؟

شفیق: نه، جسم که به قول شما، جسم آدمیزاد، مثل جسم حیوانات است، فکر ندارد. خوب و بد سرش نمی شود.

راوی: می خواهید بگویید که روحشان گمراه می شود؟ ها، آقای شفیق؟

شفیق: دارم فکر می کنم که «روح» که نمی شود گمراه بشود، چون تورات می گوید که روح حیات را خدا با نفس خودش از راه بینی دمید توی جسم آدم. یعنی ممکن است آدمی که گمراه و فاسد و شریر می شود، روح نداشته باشد؟ جسم که به تنهایی فکر و اراده و تصمیم ندارد. لابد فکرش که توی مغزش هست، او را به راه راست می برد یا به راه خطا. و تازه اگر این طور باشد، پس کار روح در جسم چی هست؟ نمی دانم! شما چی فکر می کنید، آقای فرزانه؟

راوی: من فکر می کنم که نمی دانم. فکر می کنم هیچکس نمی داند. شما که لابد می دانید «لا آدری» به عربی یعنی چی. من «لا آدری» هستم. یعنی نمی دانم. به انگلیسی به آدمی مثل من می گویند «آگنوستیک»، یعنی فکر آدم نمی تواند به راز هستی و حیات پی ببرد.

شفیق: ولی شما گفتید که در هر فردی از افراد بشر سه تا نفس قائل هستید. مثل اینکه گفته باشید در وجود هر آدمی سه تا شخصیت هست. روح هیچکدام از اینها نیست؟

راوی: گفتم که من هم مثل شما نمی دانم روح چیست و چه ارتباطی با خدا دارد. اما سه تا نفس را، یا به قول شما سه تا شخصیت توی وجود خودم را می شناسم. هر آدمی دو تاش را

که حتماً دارد. هیچ آدمی نیست که نفس حیوانی و نفس آدمیزادی را نداشته باشد. نفس انسانی است که در خیلی از آدمها، نه اینکه وجود نداشته باشد، اما حضورش و کارش و تأثیرش دیده نمی شود. انگار اگر هست، یا در خوابی فرو رفته است که بیدار شدنش تقریباً غیر ممکن است، یا اصلاً مرده است و زنده شدنی نیست.

شفیق: این مشتری را که راه انداختم، علامت «نیم ساعت دیگر مراجعه کنید» را می گذارم پشت در، می رویم تو پستوی مغازه یک چایی با هم می خوریم و شما برایم توضیح می دهید این «سه نفسی» بودن یعنی چی ...

راوی: ... شما هم مثل ما چایی را توی قوری دم می کنید. اصلاً چایی یعنی این. «تی بگ» (tea bag) که چایی کیسه ای باشد، گرد چایی است، منهای عطر و طعمش. ممنون. بله، آقای شفیق، توضیح «سه نفسی» بودن، آدمیزاد، یک مقدمه دارد. در مقدمه آدم باید تکلیفش را با واقعیت و توهم روشن کند. مثلاً بچه های شما امروزه در کتابهای درسیشان می خوانند که در حدود ۲۳۳ میلیون سال پیش موجوداتی بزرگ جثه در روی زمین پیدا شدند که در حدود ۶۵ میلیون سال پیش به علت های مختلف از بین رفتند. در موزه علوم طبیعی هم فسیل آنها را می بینند. از زندگی آنها هم فیلم های علمی تخیلی ساخته اند. اسم عمومی آنها به فرانسوی «دینوزور» و به انگلیسی «دایناسور» است. در هیچ کتاب مقدسی هم اسمی از آنها برده نشده است. آنوقت از یک کشیش مسیحی می شنوی که از موقعی که خدا تصمیم گرفت تنها نباشد و تمام علم هستی و حیات و آدم و حوا را خلق کرد، همه اش شش هزار و نوزده سال می گذرد.

شفیق: من شنیده ام که از آغاز عصر حجر حدود ۲ میلیون و پانصد هزار سال می گذرد و این دوره ای بود که بشر اولیه با دقه زدن به نوعی سنگ ابزارهای نوک تیز می ساخت. این که به

جای خود، به یادم نیست کجا خواندم که در حدود یازده هزار سال پیش در جاهایی مثل خاور میانه انسان چندین گیاه، از جمله گندم را اهلی کرده بود و کشت می کرد. چه جوری حساب کرده اند که فکر می کنند از اوّل خلقت عالم همه اش شش هزار و نوزده سال می گذرد؟

راوی: از روی کتاب تورات، سفر آفرینش حساب کرده اند. خود آدم نهصد و سی سال عمر می کند. همین طور نسلهای بعدی او اسمهاشان و سنّهاشان ذکر می شود تا می رسد به عیسی که جمعاً می شود ۴۰۰۴ سال. از عیسی تا امروز هم که ۲۰۱۹ سال گذشته است، پس روی هم از خلقت آدم تا امروز به حساب و اعتقاد اهل ایمان می شود ۶۰۲۳ سال. بله، آقای شفیق، من چه خدای موسی ما را خلق کرده باشد، چه به نظر داروین از تکامل طبیعی یک نوع میمون، انسان شده باشیم، چه اصلاً ندانیم چه طوری خلق شده ایم و لا ادری باشیم، وقتی که توی یک کتابی بخوانم که خداوند خدا زمین را که خلق می کند، حیوانات را هم یکی یکی خلق می کند و توی خشکی و توی دریا و توی آسمان می گذارد، به نویسنده این کتاب که چند هزار سال پیش مرده است که نمی توانم بگویم، به آدمیزادی که امروز به این کتاب می گوید کلام خدا و کتاب مقدّس، می گویم: حالا از این خدای تو نمی پرسم پشه و شپش و کک و ساس و عقرب و مار و ملخ و انواع باکتریها و ویروسها را چرا خلق کردی، اما از خود تو می پرسم، مثلاً از آقای شفیق می پرسم ...

شفیق: [با لحنی از من به نیابت آن یهودی، یا مسیحی، یا مسلمان می پرسید، بله؟ یا از خود من که به اصطلاح مسیحی هستم، ولی با عقل خودم فکر می کنم، می پرسید؟

راوی: از شمایی که به اصطلاح مسیحی هستید و به اصطلاح تورات موسی و حکایت آفرینش توی آن را، نه یک افسانه کهنه عامیانه مهمل عهد جاهلیت بشر، بلکه نوشته مقدّس و قابل

<۷۹>

تأمل و تفسیر می دانید، می پرسم ...

شفیق: حالا شما پرسید، تا من بینم چی می پرسید، و من که شفیق قبطی مسیحی انگلیسی شده هستم، در جواب سؤالتان چی دارم که بگویم ...

راوی: [با لبخند] بله، من لادری از آن آدمیزاد معتقد به قضیه خلقت می پرسم: اگر دو جور خدای فرضی داشته باشیم، یکی خدایی که همه موجودات زنده را که فقط انواع قورباغه اش بیشتر از چهار هزار نوع است، یکی یکی در ذهنش طرح بکند و بعد آنها را یکی یکی بسازد، و با نفس حیات به آنها جان بدهد، و دیگری خدایی که یک موجود زنده تک سلولی در اعماق دریا به وجود بیاورد که از این سلول، بعد به مرور زمان، در سیر تکامل، در طی میلیونها سال، همه موجودات جاندار به وجود بیایند، کدامیک از این دو خدا خداتر است و کار خلقتش منطقی تر و با معنی تر است؟

شفیق: به نظر من قبطی مسیحی انگلیسی شده، خدای دوم کار خلقتش منطقی تر و با معنی تر است. از این گذشته، راستی هم ها، از خدای فرضی اولی می پرسم: شپش را برای چی خلق کردی؟

راوی: ممکن است در جوابت بگویم: برای اینکه به جان آدم احمق کثیف بیفتد و اذیتش بکند تا مجبور بشود به فکر بیفتد و خودش را تمیز کند!

شفیق: آنوقت من به او می گویم: تو خواسته بودی همه را آدمهای عاقل و فهمیده و تمیز خلق کنی، ولی بعد از خلقشان دیدی خیلهاشان بر خلاف خواست تو احمق و کثیف از کار در آمده اند و ناچار شدی شپش را خلق کنی و به جانشان بیندازی؟ نه، خدا نمی تواند خلقتهایش این

طوری باشد.

راوی: یعنی می گویی که هیچ کار غیر منطقی و بی معنی و مهمل را نمی توانی به خدایی که به ش اعتقاد داری، نسبت بدهی؟

شفیق: همین طور است. خدایی که من در ذهن دارم، همان خدایی است که ننشسته است بیشتر از چهار هزار نوع قورباکه طرح بکند و بعد آنها را یکی یکی بسازد و به آنها جان بدهد و ولشان کند توی آبهای ساکن.

راوی: حالا من بی مذهب لا ادری برای این قبطی مسیحی انگلیسی شده تعریف می کنم که آدمیزاد را چه طوری می بینم که برایش سه تا نفس متفاوت قائل شده ام.

شفیق: من هم برای اینکه می خواهم بدانم شمای بی مذهب لا ادری درباره «سه نفسی» بودن انسان چی فکر کرده اید، وسط حرفتان سؤالی نمی کنم، و اگر حرفی داشته باشم، می گذارم برای وقتی که حرف شما تمام شده باشد ...

فصل هفتم – الف): نفس حیوانی

در ابتدای بحث باید چند کلمه ای درباره کلمه های مصطلح «آدم» که در واقع اسمی است خاصّ برای اولین نوع حیوان دوپای ناطق باهوش ابزار ساز در کتابهای به اصطلاح مقدّس، که بعد، در زبان محاوره، به همه افراد این نوع حیوان گفته شده است و من در مقابل «حیوان»، به این موجود می گویم «آدمیزاد». با این حساب بقال سر کوچه شما «آدمیزاد» است و رئیس جمهوری آمریکا آدمیزاد است و اسقفهای اعظم همه معبدهای دنیا هم آدمیزاد هستند. اما کلمه انسان را فقط

در مورد کسانی به کار می برم که علاوه بر «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی»، نفس سوّمشان هم که «نفس انسانی» است، در آنه حضور بیدار و فعّال دارد.

ما آدمیزادها از لحاظ زندگی جسمانی حیوان هستیم و هرچه به سر حیوانهای دیگر، مخصوصاً حیوانهای پستاندار می آید، به سر ما هم می آید. اینکه ما حرف می زنیم و خودمان را یهودی، مسیحی، مسلمان، یا پیرو مذهبهای دیگر مثل بودایی می دانیم، شهروند یک مملکت پیشرفته یا عقب مانده هستیم، بقال سر کوچه هستیم، یا خانم «آنگ سان سو چی» بودایی برنده جایزه صلح نوبل، نشان لژیون دونور، جایزه ساخاروف، جایزه بین المللی سیمون بولیوار از دولت ونزوئلا، جایزه جواهر لعل نهرو برای تفاهم بین المللی از دولت هند، و جایزه انسانیت و بشر دوستی «بنیاد اولاف پالمه» در سوئد، و بعد رئیس جمهوری مسلمان کش مسلمان سوز مسلمان آواره کن برمه هستیم، یا وزیر فرهنگ آلمان در زمان حکومت ناسیونال سوسیالیست آدولف هیتلر هستیم، نفس آدمیزادیمان با نفس حیوانیمان همدست است و خلاصه زندگیمان مثل همه حیوانات دیگر خوردن و پس دادن و خوابیدن و تولید مثل کردن و سازشکار بودن و دنیا را به هر قیمتی به کام خود خواستن و مردن و خاک شدن و هیچ شدن است.

نفس حیوانی ما، با وجود اینکه در جامعه با نقاب آدمیزادی زندگی می کند و در موقعیتی که برای منفعت همان نفس حیوانی، ادّعا کند که از نفس انسانی، که در او خفته ابدی، یا مرده ابدی است، اطاعت می کند، ممکن است که در تمام عمر «حیوان» زندگی کرده باشد، و حیوان بمیرد و به همان مشتی خاک و سطلی آب تبدیل شود و انگار که هرگز نبوده است.

نفس حیوانی هیچ حرکتی نمی کند، هیچ حرفی نمی زند، هیچ کار نمی کند که به حکم هرمونهای فعّال توی وجودش نباشد. در نفس حیوانی، ما فرمانگزار هومونها مان هستیم، ولی از

همدستی نفس آدمیزادیمان که حیوان هوشمند ناطق تمدن ساز است، استفاده می کنیم و برای حرکتهای و عملها و حرفهای نفس حیوانیمان، اسمهای انسانی عرضه می کنیم، عشق، محبت، ترحم، ایثار، وظیفه، فریضه، و هزارها چیز دیگر.

البته ما زنده بودنمان را به نفس حیوانی خودمان مدیون هستیم، ولی نفس انسانیمان باید مراقب و مواظب نفس حیوانیمان باشد تا در تبانی با نفس آدمیزادی، به شمشیری در دست یک وحشی ظالم دیوانه تبدیل نشود. در واقع هر عمل غیر انسانیِ نفس حیوانی، خواستِ نفس آدمیزدی است که در غیبتِ نفس انسانی انجام می گیرد. مثلاً مردهای شانزده، هفده ساله تا شصت، هفتاد ساله ای که به دختر بچه ها تجاوز جنسی می کنند و بعد آنها را می کشند و می گذارند، می روند، زندگی عادی شان را دنبال می کنند، «نفس حیوانی» شان به امر هورمونها می خواهد دفع اسپرم بکند. «نفس آدمیزادی» شان نیاز به جفت احساس می کند. اگر از کسانی باشد که «نفس انسانی» شان آن قدر در خواب مانده باشد که بیداری از یادش رفته باشد، یا در این خواب طولانی مرده باشد، «نفس آدمیزادی» این مردها آسان ترین راه را برای دسترسی به جفت انتخاب می کنند: پیدا کردن یک دختر بچه معصوم، نادان، بی تجربه، بی ادعا، که راحت گول بزرگترها را می خورد و زود به آنها اعتماد می کند، اما آنها بعد از تجاوز دیدگی، دیگر برای این جور مردها مایه درد سر حساب می شوند و باید آنها را بکشند و بگذارند، بروند تا از قهر عدالت و قانون در امان بمانند. وقتی هم که گیر می افتند، حیوان وار عمل کرده اند و نفس حیوانیشان از مسئولیت معاف است، اما از رنج مجازات «نفس آدمیزادی» سهمی هم بر او وارد می شود، مثلاً ادامه زندگی در زندان برای جسم، برای «نفس حیوانی»، رنج سنگینی است.

اما آدمیزاد در جامعه با سه نفس در یک شخص زندگی می کند و انتظار جامعه از او این است که با نگه داشتن هماهنگی بین این سه نفس، حیوانیت و آدمیت خود را مطیع انسانیت خود

کرده باشد. ضمناً بیایم «نفس حیوانی» را، که به منزلهٔ یک اصطلاح فارسی به کار برده ایم، برای رسمیت دادن به آن در زبان بین المللی انگلیسی «*Animal Self*» بخوانیم.

فصل هفتم – ب) : نفس آدمیزادی

نفس حیوانی را، یعنی حیوان وجود ما را، مثل حیوانات دیگر، چه خدا خلق کرده باشد، چه پروردهٔ طبیعت باشد، موجود بی شعور زبان بسته ای است که رفتار و کردارش غریزی است. اما ناگهان برای نوعی از این حیوان زبان بستهٔ نادان اتّفاقی طبیعی می افتد، اتّفاقی که نوعی جهش وجودی است، جهشی از شامپانزه بودن، به آدمیزاد شدن. چه طور؟ آن طور که علم در تشریح تکامل تلاش کرده است که فرضیه ای عقل پذیر ارائه بدهد. به هر حال، حیوان نادانِ زبان بسته، به حیوان دانای زبان گشاده تبدیل می شود، که به زبان بین المللی انگلیسی می شود «*Sapient Self*». اما این تبدیل هم به خواست و ارادهٔ حیوان صورت نمی گیرد و عاملش چه خدا باشد، چه طبیعت، خودِ حیوان و آدمیزاد در پیدایش آن نقشی نداشته اند

دارندهٔ نفس آدمیزادی می تواند در ایجاد تمدن بشری بزرگترین سهم را داشته باشد. می تواند از خود سردار نظامی بزرگی بسازد و بزرگترین جنگ را به پیروزی برساند و بزرگترین امپراتوری جهان را به وجود بیاورد. می تواند حیرت انگیزترین اختراعات را بکند، اما همچنان در حیطهٔ «نفس آدمیزادی»، یعنی حیوان دانای زبان گشاده بماند، ولی وقتی که موضوع عمومیت حقّ حیات، حقّ برخوردی از آزادی و عدالت و مساوات پیش بیاید، و اینها را مانع رسیدن به خواسته‌های فردی خود بداند، بی آنکه ککش بگزد، فرمان اعدام صدها هزار دادخواه را با یک امضای «من منم» صادر می کند و خبر اجرای اعدامها را که شنید، شامش را تناول می کند و آروغ اشتها و سلامت می زند. چیزی که کم دارد، «انسانیت» است، «نفس انسانی» است که آن را خود

آدمیزاد باید خلق کند. بیاییم «نفس آدمیزادی» را در زبان بین المللی انگلیسی «*Sapient Self*» بخوانیم.

فصل هفتم - ج) : نفس انسانی

من با تجربه شک و سؤال به این نتیجه رسیده ام که خدا، یا طبیعت، یا سر ناگشودنی و شناخت ناپذیر هستی و حیات «قصد» نداشته است که من حیوانِ آدمیزاد شده، یک وقتی بتوانم به فکر و اراده خودم «انسان» بشوم. خیال می کنم، و خیال کردن هم حکم صادر کردن نیست، که ادعای احمقانه و نخوت آمیزی باشد، بله، من، بر خلاف بحث و تفسیری که درباره افسانه توراتی آفرینش با یک محقق مذهبی داشتم و روایتش هم قبلاً کرده شد، به یک روایت دیگر، خیال می کنم که یک خاخام رند و شوخ طبع، در چند هزار سال پیش، درد شک و سؤال پیدا کرده بود و افسانه آفرینشی را که در کتاب «عهد عتیق» به موسی نسبت داده اند و آن را سفری از «اسفار خمسۀ» تورات کرده اند، ساخته بود، به همان نتیجه ای رسیده بود که من با تجربه شکها و سؤالهای خودم به ش رسیده ام، از این قرار که خدا، یا طبیعت، یا سر ناگشودنی و شناخت ناپذیر هستی و حیات «قصد» نداشته است که من حیوانِ آدمیزاد شده، یک وقتی بتوانم به فکر و اراده خودم «انسان» بشوم.

در این افسانه، که همه آنهايي که به مقدس بودن کتاب اعتقاد داشته اند، آن را خوانده اند و کمشان به رندی و شوخ طبعی سازنده اش پی برده اند، گفته شده است که خدا، آن کامل بی نیاز تغییر ناپذیر تنها، یکدفعه از تنهایی حوصله اش سر رفت، و ادعای کامل بی نیاز تغییر ناپذیر تنها بودن را گذاشت کنار و خودش را توی آینه خیال با تماشای تصویر خودش مشغول کرد و

اسم این با تصویر خود در آینه خیال مشغول شدن را گذاشت «خلقت».

در این بازی به خود مشغولی، هستی و حیات را خلق کرد و در جایی در شرق عدن، باغ بزرگی احداث کرد با همه جور درختهای میوه و یک موجودی را به شکل خودش خلق کرد و اسمش را گذاشت «آدم» و کردش «باغبان» باغ خودش که گردشگاهش را آباد نگهدارد، و برای این باغبان، برای اینکه مثل خودش تنها نباشد و به وسوسه و هوس «خلقت» نیفتد، یک جفت یا همسر درست کرد و اسمش را گذاشت «حوّا»، غافل از اینکه باغبانش را، از شدّت خودبینی، به شکل خودش درست کرده است، و مثل خود او دست به کارهایی می زند که باعث درد سر خودش و رنج و بلای همه موجودات دیگر می شود.

خیال می کنم که آن خاخام رند و شوخ طبعی که افسانه آفرینش را به اسم موسی جعل کرد، فهمیده بود که آدمیزاد قرار نبوده است که از مرز حیوانیت تجاوز کند و از یک حیوان ابله و بی شعور و بی خبر از خود بودن، دُم بیندازد و روی دوپا راه برود و حیوان هوشمند بشود و فکر بکند و حرف بزند و صاحب نفس آدمیزادی بشود. این رند شوخ طبع خواست به افراد قوم خودش بفهماند که بابا، هیچکس نخواسته بود شما از «نفس حیوانی» تان یک قدم آن ورتَر بگذارید. راستش را بخواهید شما اشتباه خلقت هستید و این اشتباه از جدّ اعلای شما شروع شد و رفت توی خون همه نسلهای بعدیش تا رسید به شما.

آفریدگار، بدون اینکه خودش هم بداند چرا، ورداشت در وسط باغ دوتا درخت مخصوص کاشت، یکی درخت فکر و فهم و شعور و معرفت، یکی هم درخت عمر ابدی. خودش که خدا بود، و احتیاجی به این دو تا چیز نداشت! حالا این اشتباه را کرده است، عوض اینکه بیل وردارد و این دو تا درخت را از ریشه در بیاورد و آنها را آتش بزند، روی یک تابلو به خط و زبان بهشتی نوشت: «هرکس از میوه درخت معرفت بخورد، از باغ عدن بیرونش می اندازیم و به

هزار و یک جور مصیبت و بلا گرفتارش می کنیم. هر کس را هم که به خواهد دستش را به طرف درخت عمر جاویدان دراز کند، از همین جا که نشسته ایم، با شمشیر آتشی دستش را از شانه قطع می کنیم، می فرستیمش به جهنم که تا ابد کارش این باشد که یکدستی هیزم بریزد توی آتشدان جهنم! و این تابلو را آویزان کرد به ساقه درخت معرفت.

آدم و حوا که هنوز «حیوان» بودند و بدون اینکه بدانند، لازم نداشتند که پا از مرز حیوانیت آن ور تر بگذارند، آمدند، مقابل این خطاریه ایستادند و چشمه‌های آن را روی سطرهای آن به حرکت واداشتند، به طوری که اگر شما آنجا می بودید، خیال می کردید دارند آن را می خوانند. همینکه به آخر سطر آخر می رسیدند، برّ و برّ، عین گوسفند، به همدیگر نگاه می کردند، و می رفتند چند قدمی توی باغ گشت زدن و دوباره بر می گشتند پیش تابلو و دوباره شروع می کردند به حرکت دادن چشمه‌های خطاریه و باز برّ و برّ، عین گوسفند، به هم نگاه کردن.

شیطان که از فرشته‌های مقرب درگاه آفریدگار بود، توی باغ عدن که می گشت، خودش را نامرئی می کرد که حیوانهای باغ رم نکنند. این تابلو را دیده بود و از کار آفریدگار خنده اش گرفته بود، چون خود خدا و فرشته‌هاش که احتیاجی به خوردن هیچ میوه‌ای نداشتند. بقیه هم که حیوان بودند و چیزی از این خطاریه نمی فهمیدند. دلش به حال حیوانکیها، آدم و حوا، سوخت و خودش را به صورت یک مار خوش خطّ و خال درآورد و رفت یک میوه رسیده از درخت فکر و فهم و شعور و معرفت چید و داد به دست حوا و به زبان حیوانی به ش گفت: «بخور بین چه قدر خوشمزه است.» حوا یگ گاز به آن زد و شروع کرد به جویدن و بقیه ش را داد به دست آدم. آدم هم شروع کرد به خوردن بقیه آن میوه «شجره ممنوعه».

حیوانکیها، آدم و حوّا، تا آنوقت هرگز به طرف میوه های آن دوتا درخت دست دراز نکرده بودند. آخر هر نوع حیوانی به خوردن میوه های معینی عادت پیدا می کند. خیلپهاشان هم علفخوارند. حیوانکیها، آدم و حوّا، تا آنوقت فقط انجیر خورده بودند و انگور و انار و گاهی هم انبه. اما همینکه شیطان خواست خودش را مرئی بکند و متن اخطاریه را برای آنها به زبان حیوانی ترجمه بکند و توضیح بدهد که چرا خدا نمی خواهد هیچ حیوانی از میوه های این دو تا درخت بخورد، آدم و حوّا یک نگاه به پیش همدیگر کردند و یک نگاه به پس همدیگر و به دو خودشان را پشت درختها قایم کردند.

مار، یعنی شیطان، که حالا کنجکاو شده بود و می خواست بداند که تأثیر خوردن این میوه در آدم و حوّا به چه صورت بروز کرده است، به راه افتاد، پشت درختها را گشت تا پیداشان کرد و دید که با یک دست آلت پیش خودشان را با یک برگ انجیر پوشانده اند و با دست دیگر مخرج پس خودشان را، و تا چشمشان به خود شیطان افتاد، داد زدند: «روت را برگردان! به ما نگاه نکن! ما برهنه ایم، خجالت می کشیم!» و شیطان فهمید که آدم و حوّا حیوانیت را پشت سر گذاشته اند و علیرغم مشیت آفریدگار «نفس آدمیزادی» پیدا کرده اند، حیوان هوشمند شده اند و به قول «یهوه»، به نقل «موسی»، به ثبت خاخام رند شوخ طبع، «عارف نیک و بد گردیده اند».

اما از آنجا که خاخام رند شوخ طبع افسانه آفرینش را به خدا و پیغمبرش، موسی، نسبت داده بود، خیلی کم بودند، و هنوز هم کم هستند، آنهایی که تمایل او را دقیق خوانده باشند و درست تفسیر کرده باشند، و فهمیده باشند که کلّ «افسانه آفرینش» یک مزاح، یک بذله، یک «جوک» یا شوخی زندانه ای است برای قاه قاه خندیدن به آنهایی که می نشینند، به جای فکر کردن درباره «مسئله» ای که از حلّ کردنش عاجزند، بر اساس «جواب» فرضی و تخیلی خودشان،

«صورت مسئله» جعل می کنند:

مسئله: آفرینش انسان. **جواب مسئله:** ما را خدا آفریده است برای اینکه او را بشناسیم و

بندگی کنیم. **صورت مسئله:** انسان را کی آفریده است و برای چه مقصودی آفریده است؟

[در این موقع من هنوز از حرف زدن خسته نشده بودم، ولی آقای «شفیق» دلش به حال من سوخت و حرف مرا برای صرف یک چایی تازه دم قطع کرد. چایی را با بیسکویت و مختصر حرفهایی خارج از موضوع خوردیم و برگشتیم سر موضوع اصلی].

راوی: آقای شفیق، حالا من، یک شخص لا اذری، که ندانستنیها را نمی داند و به راحتی می گوید «نمی دانم»، فرضاً می نشینم در مقابل یک آدم اهل ایمان که خیال می کند آفریدگار خودش را خوب می شناسد و اسم این شخص را می گذارم «آفریده»، و در مقدمه موضوع «نفس انسانی» با او مشغول یک گفت و گوی فرضی می شوم، از این قرار:

لا اذری: آمده ای! از کجا؟ نمی دانی! کی تو را آورده است؟ نمی دانی! برای چه تو را آورده است؟ نمی دانی! چه طوری تو را ساخته است؟ نمی دانی! خوب، بگو نمی دانم! لا اذری! قضیه این است که صورت مسئله تو جواب ندارد، چون از نمی دانم و می خواهم بدانم و سعی می کنم بدانم ساخته نشده است. بر اساس جواب فرضی «می دانم» ساخته شده است. خدای تو در افسانه آفرینش آفریده توست، جواب مسئله توست، آفریننده تو نیست. حالا توی آفریده خدا و من لا اذری، بیاییم با هم گفت و گویی بکنیم، از این قرار: خدای ابراهیمی تو پیش از آفرینش تو و عالم هستی، خدایی بود تنها و کامل و تغییرناپذیر و بی نیاز، بله؟

آفریده: بله، این طور بود!

لا اُذری: تا کی این طور بود؟ موقتاً یا برای همیشه؟

آفریده: برای همیشه.

لا اُذری: نه، شما خودت متوجّه نیستی، ولی در اصل معتقدی که او پیش از آفرینش

خودش را این طور وانمود کرده بود: تنها، کامل، تغییرناپذیر، بی نیاز، اما بعد که لابد احساس کرد نمی خواهد تنها باشد، و نمی خواهد هیچکس نداند که او هست و خداست، تغییر کرد، و نیاز پیدا کرد که هستی و حیات و تو را بیافریند، ها؟

آفریده: نه، این طور نیست، خدا تغییر نکرد. نیازمند نشد، ما را برای خودش خلق نکرد،

ما را برای ما خلق کرد.

لا اُذری: نه، ما وجود نداشتیم که ما را برای ما خلق کرده باشد. معادله «خدا منهای

آفرینش مساوی است با خدای به علاوه آفرینش» درست نیست، معادله نیست. مثال «ربات و مهندس الکترونیک» به یادت هست؟ خیال کن ربات مخلوق است و مهندس الکترونیک خالق. خالق و جود دارد و «خود» دارد، خود مستقل دارد، اما ربات وجودی مستقل از مهندس الکترونیک ندارد، فکری است، طرحی است در ذهن مهندس، مهم نیست که این فکر را به صورت ربات در آورده باشد یا نه، ربات خود مهندس است، آفریده خود آفریدگار است، مخلوق خود خالق است.

آفریده: نه، من این طور فکر نمی کنم. ما نمی توانیم خدا باشیم. ما آفریده خدا هستیم.

آفریده، آفریدگار نیست.

لا اُذری: شما اگر یک آینه بگذاری جلو خودت و توش نگاه کنی، چی می بینی، ها؟

آفریده: عکس خودم را توش می بینم.

لا اُذری: با عکس خودت توی آینه حرف هم می زنی؟

آفریده: مگر دیوانه ام که با عکس خودم حرف یزنم؟

لا اُذری: خدای شما و همه آدمهای با ایمانی مثل شما، چرا انسان را به شکل خودش خلق کرد، ها؟ لابد این خدا که همه کس و همه چیز را در سرتا سر عالم می بیند، وقتی که به ما نگاه می کند، ما را چه شکلی می بیند، ها؟

آفریده: می خواهی بگویی ما را به شکل خودش می بیند؟

لا اُذری: من نمی خواهم چیزی بگویم. از شما می پرسم خدای شما انسان را چه شکلی می بیند؟

آفریده: لابد به شکل خودش. اما با ما حرف نمی زند!

لا اُذری: با همه نه، اما گفته اند و نوشته اند که با بعضیها حرف زده است. مثلاً با ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و موسی و خلیهای دیگر. با صد و بیست و سه هزار و نهصد و نود و پنج هزار نفر دیگر.

آفریده: ولی این ۱۲۴ هزار تا همه شان پیغمبر بودند. آنها را هم، خدا می بیند، اما آنها خدا را نمی بینند.

لا اُذری: چرا خدا نمی خواهد دیده بشود، ها؟

آفریده: نمی دانم.

لا اُذری: بگذار یک بار دیگر بگویم که خدا که به ما احتیاجی نداشت، به هیچکس و

هیچ چیز احتیاج نداشت، چرا عالم هستی و حیات را خلق کرد؟

آفریده: ما نمی دانیم. توی کارهایش هم چون و چرا نمی آریم.

لا اُدری: در حدود چهل سال پیش زلزله وحشتناکی یک شهر و دهکده های اطرافش را ویران کرد و در حدود ۲۵ هزار نفر آدم، از بچه معصوم تا بزرگ بیگناه و با گناه را کشت. فکر می کنی زلزله کار خداست؟

آفریده: اگر کار خدا نباشد، پس کار کیست؟

لا اُدری: من از شما می پرسم فکر می کنی این زلزله کار خدا بود یا نه؟

آفریده: خوب، معلوم است که اگر خدا نمی خواست، زلزله نمی شد.

لا اُدری: یعنی هر اتفاقی روی زمین برای آدمها می افتد، اگر خدا نخواهد، اتفاق نمی افتد، ها؟

آفریده: باید همین طور باشد.

لا اُدری: در حدود هشتادسال پیش هیتلر، رهبر آلمان نازی جنگ جهانی دوم را شروع کرد، جنگی که در حدود شش سالی ادامه داشت. تو این جنگ بین ۵۰ تا ۷۰ میلیون آدم کشته شدند. تو فکر می کنی اگر خدا نمی خواست، هیتلر نمی توانست همچین جنگی راه بیندازد؟ یعنی هیتلر همان کاری را کرد که خدا می خواست؟ یعنی زلزله خداست، ها؟ جنگ خداست، ها؟ وبا و طاعون خداست، ها؟ یک جا طوفان و سیل ویرانگر، خداست، و جای دیگر خشکسالی و قحط و مرگ، خداست، ها؟ تو فکر می کنی همه اینها را اگر خدا نخواسته باشد، اتفاق نمی افتد؟ یعنی

اینها همه با خواست و مشیت خدا اتفاق می افتد؟

آفریده: نه، فکر نمی کنم. بدیها همه باید کار شیطان باشد.

لا اُدْری: یعنی شیطان کارهایی می کند که خدا نمی خواهد، اما خدا نمی تواند جلوش را بگیرد، ها؟ یعنی قدرت شیطان بر قدرت خدا می چربد؟ یعنی خدا که خودش شیطان را آفریده است، قدرت آن را ندارد که شیطان را نابود کند، ها؟ یا اینکه چی، ها؟ یعنی خدا تو را طوری خلق کرده است که حق نداشته باشی یکی از این سؤاها را بکنی، ها؟ پس آدم با میمون و خرس و سگ و گربه و گاو و گوسفند چه فرقی دارد؟ آدمی را می گویم که خدای شما او را شبیه خودش خلق کرده است، ها؟

آفریده: شما عجب سؤالهایی می کنی؟ با این سؤاها حسابی من را گیج کرده ای! تازه خودت با این همه سؤال، تا حالا جواب یکی از آنها را از خدا گرفته ای؟ خود من بارها، در وضعیتی که دلم می خواست، بمیرم و از زندگی جهنمی خلاص بشوم، از خدا کمک خواستم، و خدا مأیوسم کرد. هر بار ترسیدم رو به آسمان و ایستم و بگویم خدایا، آخر چرا، آنوقت وضعم از آنی هم که بود، بدتر بشود. آنوقت از ترس اینکه خدا غضبش بگیرد، گفته ام: خدایا رضایم به رضای تو.

لا اُدْری: سوء تفاهم نشود، رفیق! من هیچوقت نه از خدای شما چیزی می خواهم، نه سؤالی ازش دارم. فراموش کرده ای که من از همان اوّل برخوردمان گفتم من «لا اُدْری» هستم. دلیلش هم این است که عقلم به من می گوید همه چیز همانی است که هست، و همان طور است که می بینی. به حرف اجداد چند هزار سال پیش گوش نکن! خودشان که مردند، بیشتر حرفهایشان هم با خودشان مُرد. یکوقت خیال می کردند زمین مسطح است و خورشید از سمت

مشرقش طلوع می کند، می آید بالا و در سمت مغربش غروب می کند، می رود، پایین. یک بار از خودشان نپرسیده بودند که خوب، دیشب خورشید در مغرب رفت پایین، صبح هم باید از همان جا که رفته بود پایین بیاید بالا، چه طور شد که صبح دوباره از مشرق آمد بالا؟ بالاخره یک روزی رسید که آنهایی که به عقل خودشان بیشتر اعتقاد داشتند تا به ایمان اجدادشان، با شگهائی که کردند و با سؤالهایی که به ذهنشان آمد، فهمیدند که این زمین است که مسطح نیست، کروی است و به دور خورشید می گردد. علم، عزیزجان، با عقل و فکر و حسّ و تجربه پیدا شده است، نه با ایمان به قصّه های اجداد چند هزار سال پیش. آدمهای لا اذری ای مثل من که وقتی که از حلّ مسئله ای عاجز هستند، می گویند «نمی دانم»، از هیچ شکی و از هیچ سؤالی دچار ترس نمی شوند. «ایمان» را ترس به وجود آورده است و ترس است که نه با «علم»، بلکه با «خرافات» بر اهل ایمان حکومت می کند. خدا اگر آن خدایی باشد که روح و قانون عالم هستی و حیات است، باید دوست علم باشد و دشمن خرافات. ترس از همچین خدایی «کفر» است.

آفریده: این طور که از حرفهای شما دستگیرم می شود، برای خدا هیچ فرقی نمی کند که ما آدمها چه کار می کنیم، چی فکر می کنیم. چه اهل ایمان باشیم، چه اهل علم، هر چی هستیم، برای خودمان هستیم، و دلمان به خیالات خودمان خوش است. تازه اگر واقعاً این طور هم باشد، فکر نمی کنی، اگر همه بخواهند این طور فکر کنند، و از هیچکس، نه از خدا و روز قیامت ترسی داشته باشند، نه از حکومت و قانون، آنوقت سنگ رو سنگ بند نخواهد شد و چنان هرج و مرجی راه خواهد افتاد که آن سرش ناپیدا خواهد بود؟

لا اذری: نه، کسانی که از خدا می ترسند، راهش را پید می کنند که سر خودشان و خداشان کلاه بگذارند. ترس از حکومت هم اگر کارساز بود، الآن در هیچ جای دنیا یک زندان و

یک زندانی پیدا نمی شد.

آفریده: پس مردم از کی باید بترسند تا کار خلاف نکنند؟

لا اذری: می گویی کار خلاف، خلافِ چی؟ خلافِ شرع؟ یا خلافِ قانون؟

آفریده: هیچکدام! خلافِ اصول اخلاق انسانی.

لا اذری: این اصول اخلاقی را کی برای انسانیت تعیین کرده است؟ کجا نوشته شده است؟ بر اجرای این اصول کی نظارت می کند؟ اگر کسی از اجرای آنها سرپیچی بکند، کی مجازاتش می کند؟ خدا در روز قیامت با آتش جهنم؟ یا دستگاه قضایی حکومت با جریمه و زندان؟

آفریده: برداشت من از این سؤالهای شما این است که اگر آدم از ترس کار بد نکند، معنیش این نیست که خودش نخواسته باشد کار بد بکند. این وجدان اوست که به او می گوید کار بد نکند. وجدان آدم از ترس نیست که از آدم می خواهد کار بد نکند، بلکه ... بلکه ...

لا اذری: بلکه چی؟

آفریده: من از اصول اخلاق انسانی که به ذهنم می آید، همین را می فهمم. شاید «وجدان» که می گویند، همان چیزی باشد که بعضیها آن را دارند و بعضیها ندارند، و اگر آدم آن را داشته باشد، نمی گذارد او کار بد بکند، که در این صورت... در این صورت ...

لا اذری: که در این صورت چی؟

آفریده: که در این صورت شاید آدم نه از ترس خدا، نه از ترس قانون، بلکه به حکم

وجدانش کار بد نمی کند. شما می خواهی این را بگویی، ها؟

لا اُدْری: تقریباً همین طور است که شما برداشت کرده ای، با این تفاوت که اولاً من به جای «وجدان» یک اسم دیگر روش گذاشته ام، و ثانیاً بر خلاف نظر کسانی مثل شما، نمی گویم «وجدان» چیزی است که بعضیها آن را دارند و بعضیها ندارند.

آفریده: شما به جای «وجدان» می گویی چی؟

لا اُدْری: می گویم «نفس انسانی». همان طور که گفتم، هر آدمیزادی سه تا نفس دارد. با «نفس حیوانی» به دنیا می آید. به فرمان این نفس می خورد و می خوابد و جفت گیری می کند و تولید مثل می کند و پیر می شود و می میرد. حیوانات با همین یک نفس می آیند و با همین یک نفس هم می روند. در محدوده زندگیشان به نفس دیگری احتیاج ندارند. اما یکدفعه یک نوع از آنها، به عقیده بعضیها در جهت «تکامل»، و به نظر من در نتیجه یک «اشتباه» طبیعی، به جای نوعی زوزه کشیدن، شروع کرد به حرف زدن، نه مثل حرف زدن قومهای مختلف امروزی، بلکه دچار مرض فکر کردن شده بود و برای هر فکری زوزه مخصوصی می کشید که با زوزه فکریهای دیگر فرق می کرد. از اینها گذشته، قد راست کرد و روی پاهای عقبش ایستاد، و پاهای جلوش آزاد شد و به تدریج تبدیل شد به «دست» و دست او با فکرش همراه شد و این همراهی او را ابزار ساز کرد و مهمترین ابزاری که آنوقتها ساخت، «چرخ» بود و آمد و آمد تا امروز و اینجا. تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل.

آفریده: شما می گویی «اشتباه» طبیعت، اما طبیعت اشتباه نمی کند.

لا اُدْری: خدای شما که نمی تواند اشتباه بکند. اشتباهها یا کار شیطان است، یا کار طبیعت. بین، عزیز جان، از اول «خلقت» تا حالا هیچ سابقه داشته است که یک حیوان، از هر

نوعی، از خودش بپرسد: من کی ام؟ چرا هستم؟ مقصود از بودن و زندگی کردنم چیست؟» نه! چرا نه؟ برای اینکه حیوان زندگی می کند، فکر نمی کند!

آفریده: شما از کجا می دانی که حیوان فکر نمی کند؟

لا اُدْری: از آنجا که اگر فکر می کرد، «برده» یا «طعمه» آدمیزاد نمی شد. هیچ حیوانی نسبت به وضعی که دارد و زندگی ای که می کند، نه عیب و ایرادی حس می کند، نه شکایتی دارد. کاری به دینوسورها ندارم که فقط فسیلشان هست. اما خودمانیم، یعنی آدمیزادیم، و می پرسیم: این زندگی است که فیل دارد، این زندگی است که شیر دریایی دارد؟ این زندگی است که شپش دارد؟ طراح این زندگیها کیست؟ مقصودش از آفریدن این میلیونها نوع جاننداری که در خشکی و دریا زندگی می کنند و همدیگر را می خورند، چی بوده است؟

آفریده: نمی دانیم. آفریدگار خودش می داند و بس! ما نمی دانیم!

لا اُدْری: بله، ما نمی دانیم. من هم همین را می گویم. لا اُدْری! ولی شما اسمش را می گذاری «آفرینش» و برایش افسانه می سازی. تا اینجا شما هم نفس حیوانی داری، هم نفس آدمیزادی. زندگی حیوانی خودت را می کنی و به طرزی می کنی که نفس آدمیزادیت، نفس فرهنگ سازت، نفس تمدن سازت ازت می خواهد، اما این دو تا نفس را همه آدمهای روی زمین، در این دویست، سیصد هزار سال گذشته، داشته اند و کم و بیش در این نفسهای «آفریدگاری» با هم شریک بوده اند، چون برای آدمیزاد این نفسها طبیعی بوده است، به اعتقاد و قول شما آفریدگاری بوده است: ما شما را آفریدیم که ما را بشناسید و ما را بپرستید و ما را ستایش کنید! ولی «نفس انسانی» من، که «طبیعی» نیست و «آفریدگاری» نیست، می گوید: می بینم، تأمل می کنم، نمی فهمم، و در نتیجه «نمی دانم».

آفریده: یعنی شما می گویی که نفس انسانی، یعنی نفس سوّم، طبیعی یا آفریدگاری نیست، بله؟ اگر نیست، چیست و از کجا آمده است»

لا اذری: حوصله داری که بدون سؤال و جواب، آنچه را که درباره «نفس انسانی» فهمیده ام، و برای خودم فهمیده ام، و به زبان بین المللی انگلیسی می شود «*Human Self*»، ادّعا نمی کنم که هیچ کس دیگری از این هشت هزار میلیون آدمیزاد روی زمین باید آن جور که من فهمیده ام، بفهمد، برایت تعریف کنم؟ روایت کنم؟ ها؟

آفریده: بله، حوصله اش را دارم.

فصل هشتم - تعریف نفس انسانی

بچه آدمیزاد، مثل بچه همه حیوانات، حیوان به دنیا می آید، و همینکه تمیز کرده یا نکرده او را توی بغل مادرش گذاشتند، شروع می کند به مکیدن پستان او. این مادر است که پستان به دهن بچه می گذارد. اگر پدر بچه برای شوخی شست پایش را تمیز بکند و توی دهن او بگذارد، بچه به آن مک می زند، یعنی زندگی حیوانی خودش را، در محدوده نفس انسانیش شروع می کند. مغز بچه حالت یک کامپیوتر دارد، مجهّز به یک «هارد دیسک»، یا حافظه اصلی و دائم مغز. حتّی موقعی که هنوز توی رحم مادر ساختمان بدنش شکل می گیرد، همینکه حسّ شنوایی او به کار افتاد، از محیط مادر صداهایی بی نظم، و همچنین صداهایی مکرّر، با ضرب و نظم معین، با کیفیت داده های کامپیوتری (data)، در حافظه او ضبط (save) می شود.

بچه به دنیا که آمد، حیوان خود را، نفس حیوانی خود را که فارغ از زمان، با

فرهنگی زمینی، از جنگلِ طبیعت آورده است، به خانواده خود، به نفسِ آدمیزادیِ خانواده خود، در جامعه ای، در یک روستا، یا یک شهر، از مملکتی، با فرهنگ و تاریخی معین، در وابستگی به یک نظام اجتماعی معین می سپارد. او از همان ساعتِ اوّلِ زندگی در خانواده، بدون اینکه بداند و در بی خبری از موقعیتِ خود، با کشش و کوششِ ذاتیِ حفظِ حیات و رفعِ نیاز، غریزه طبیعی خود را به غریزه اکتسابیِ جامعه آدمیزادی وابسته می کند.

کودک در شش، هفت سالِ اوّلِ زندگی، خود را در بند دو نیروی ناهمجهت می بیند، یکی نفسِ حیوانی و «خاصّ» او که او را در جهتِ آزادیِ مطبوعِ گذران «اکنون» هدایت می کند، و دیگری نفسِ آدمیزادی و «عامّ» جامعه که او را با تمرینهای جبریِ نامطبوع در جهتِ «آینده» ای می کشاند که در انتظارِ «باخودبیگانه شده» هاست. در این دوره است که خانواده و جامعه، تمایلات طبیعیِ کودک را در او خفه می کنند، و به حکمِ اینکه کودک باید برای شایستگی عضویت در جامعه انسانی پرورش داده شود، حافظه اصلی و دائم کامپیوتر مغز او را از داده هایی پر می کنند که کودک دانشی و تجربه ای و حقّی در انتخاب آنها ندارد. این موضوع را یک گفت و گوی فرضی بین یک فرد سنّت گرا و یک فرد حکمت گرا ساده و رسا و روشن می کند:

حکمت گرا: شما پیرو چه مذهبی هستی؟

سنّت گرا: من مسیحی هستم.

حکمت گرا: چرا مسیحی هستی؟

سنّت گرا: برای اینکه پدر و مادرم مسیحی بودند.

حکمت گرا: آنها چرا مسیحی بودند؟

سنت گرا: برای اینکه پدر و مادرشان مسیحی بودند.

حکمت گرا: پدر و مادرشان چرا مسیحی بودند؟

سنت گرا: برای اینکه پدر و مادرشان مسیحی بودند.

حکمت گرا: اگر وقتی که شما بچه یک یا دو ساله بودی، و مثلاً یک مرد مسلمان که زنش بچه دار نمی شد، شما را می زدند و می برد، مثلاً مراکش و بزرگ می کرد، حالا چه مذهبی می داشتی؟

سنت گرا: خوب، طبیعی است که مسلمان می بودم.

حکمت گرا: می گویی طبیعی است که مسلمان می بودی، یعنی اینکه تقریباً هیچکس مذهب خودش را شخصاً انتخاب نمی کند، «طبیعی» است؟ حالا اگر کسی، مثلاً در سن پانزده، شانزده سالگی تورات و انجیل را با دقت بخواند و ببیند اصلاً کتاب مقدس جواب سؤالهای او را نمی دهد، و به پدر و مادرش بگوید، من نمی خواهم مسیحی باشم، نمی خواهم مذهب داشته باشم، غیر طبیعی است؟

سنت گرا: نه، منظورم این است که... منظورم ...

حکمت گرا: منظورت این است که هر آدمی در هر جای دنیا با مذهب پدر و مادرش متولد می شود؟ مثلاً طبیعی است که یک انگلیسی بگوید من «مسیحی زاده» ام، اما راستش «مسیحی» نیستم. اگر یک روزی دلم بخواهد که حتماً یک مذهب داشته باشم، شاید «بودایی» بشوم، آن هم بودایی بدون لاما، بدون معبد. اما اگر بگویم چون پدر و مادرم مسیحی هستند، من مسیحی هستم، این غیر طبیعی است؟

سنت گرا: من از اینکه مسیحی هستم، ناراضی نیستم.

حکمت گرا: یکی هم که در جامایکا پدر و مادرش «راستا فاری»، هستند، یا در ژاپن پدر و مادرش «شینتویی» هستند، یا در هند پدر و مادرش پارسی «زرتشتی» هستند، ممکن است از مذهب خانوادگیش ناراضی نباشد، اما هر کدام از اینها در موقعی می تواند این رضایت از مذهب خانوادگی را ابراز کند که اولاً احتیاج روحی به داشتن مذهب را عمیقاً احساس کرده باشد، و ثانیاً در زمینه مذهب خانوادگی خودش به مطالعه پرداخته باشد، و ثالثاً از مذبههای معتبر دیگری که در جهان متمدن و پیشرفته میلیونها پیرو دارد، اطلاعاتی اندوخته باشد، تا مطمئن شده باشد که از میان مذبههای معتبر جهان، آگاهانه مذهب خانواده اش را انتخاب کرده است و به آن گرویده است، چنانکه انگار پدر و مادر او هیچ مذهبی نداشته اند، و او چون می خواسته است مذهبی داشته باشد، پس از مالعۀ کافی، مذهبی را انتخاب کرده است که نسبت به مذبههای دیگر برای او حقانیت و کشش بیشتری دارد.

سنت گرا: نه، من اعتراف می کنم که درباره مذهب خانوادگیم چنین مطالعاتی نکرده ام. اینکه می گویم از مذهب خانوادگیم ناراضی نیستم، منظورم این است که می بینم بیشتر رفتارهای اخلاقی ای که داشتن آنها را توصیه می کند، منطقی و انسانی است و در جامعه منشأ خیر و نועدوستی و نیکوکاری است.

حکمت گرا: شما می توانی برای مسیحی ماندن، اعتقاد خودت به مسیحیت را این طور توجیه بکنی و از مذهب خانوادگیت ناراضی نباشی، اما روحانیت مسیحی، روحانیت یهودی، و روحانیت اسلام چنین منطقی ندارد. کلیسا و کنشت و مسجد، هر کدام نماینده و مبلغ مذهبی است که مذبههای دیگر را مردود می داند و پیروانش را گمراه. در این صد، صد و بیست سال اخیر

ترکهای مسلمان امپراتوری عثمانی، ارمنیهای مسیحی را قتل عام کردند، آلمانیهای مسیحی به رهبری هیتلر، یهودیها را قتل عام کردند، اخیراً بوداییهای برمه مسلمانها را قتل عام کردند.

سنت گرا: در جنگ داخلی رواندا قتل عام توتسیها قبیله ای و سیاسی بود، نه مذهبی.

حکمت گرا: بله، کشتار کشتار است، علت دارد و بهانه می خواهد. ولی اصل منظور من

چیز دیگری است. من از شما می پرسم: شما تا حالا کسی را کشته ای؟

سنت گرا: نه، من آدم بی شعور و جنایتکاری نبوده ام که مرتکب قتل بشوم.

حکمت گرا: تا حالا دزدی کرده ای؟

سنت گرا: وضعم آن قدر خراب نبوده است و عزت نفسم هم آن قدر کم نبوده است که

مرتکب دزدی بشوم.

حکمت گرا: تا حالا زنا کرده ای؟ زنا که می دانی یعنی چی؟

سنت گرا: بله، می دانم زنا یعنی چی؟ آدم اگر شرافت داشته باشد، هیچوقت مرتکب

چنین عمل زشتی نمی شود. این جور کارها نشانه ضعف نفس و بی بند و باری اخلاقی است.

نمی دانم شما چرا چنین سؤالهایی از من می کنی؟ مگر من را یک آدم لات بیکار و بیعاری و لگردد

هرزه بی سر و بی پا فرض کرده ای؟

حکمت گرا: نه، فقط خواستم از شما بپرسم که آدمی مثل شما چرا قتل نمی کند، دزدی

نمی کند، زنا نمی کند! شما هم در جواب من نگفتی برای این قتل نمی کنی، دزدی نمی کنی، زنا

نمی کنی که اینها سه تا از ده فرمانی است که سه هزار و دویست، سیصد سال پیش، در ملاقات

چهل روزه ای که موسی در صحرای سینا، در بالای کوه طور با خدا داشت، خدا روی دو تا لوح

سنگی حکّ کرد، داد به دستش تا قوم او از خدا بترسند و این فرمانها را اجرا کنند.

سنت گرا: اینها کارهایی نیست که لازم باشد آدم به «حکم مذهب» مرتکب آنها نشود.

حکمت گرا: پس آنهایی که مرتکب این کارها نمی شوند، به حکم کی از ارتکاب این کارها حذر می کنند؟

سنت گرا: به «حکم عقل».

حکمت گرا: یعنی حکم عقل در پرهیز از ارتکاب کارهای بد مؤثر تر از حکم مذهب است، ها؟ عقل هم که توی کله همه هست و همیشه هم بوده است، بله؟

سنت گرا: شما حرف تو دهن آدم می گذاری!

حکمت گرا: نه، این حرفی بود که از دهن خود شما درآمد و عقل شما بود که آن را به زبانت آورد. از این گذشته، می خواهم یک سؤال دیگر از شما بکنم. اجازه می دهی؟

سنت گرا: اجازه نمی خواهد، چون اگر بگویم نه، اجازه نمی دهم، آنوقت شما فکر خواهی کرد که من از سؤالهای شما می ترسم.

حکمت گرا: چرا بترسی؟ آدمی که عقلش کار بکند، هیچوقت از هیچ سؤالی نمی ترسد. من برای خودم این سؤال پیش آمده است که آیا آدمهای سه، چهار هزار سال پیش که توی روستاها زندگی می کردند و کارشان زراعت و گله داری بود، به اندازه امروز که عصر علم و صنعت است، عصر سفر به فضا است، عصر کامپیوتر است، فهم و شعورشان به اندازه آدمهای امروز بود؟ یعنی در میانشان افرادی مثل گالیله و نیوتن و اینشتن داشتند؟

سنت گرا: خوب، اینکه پُر واضح است که فهم و شعور آن آدمها به اندازه احتیاجاتِ زندگیشان بود. اگر به اندازه آدمهای امروز فهم و شعور داشتند، که آدمهای دوره خودشان نبودند. این موضوعی است که امروز هر بچه مدرسه ای می داند.

حکمت گرا: با این حساب، می شود گفت که پیغمبرهای آنها هم حرفهایی را که از قول خدا برای آنها نقل می کردند، در حدّ فهم و شعور آدمهای آن دوره بود، نه در حدّ علم و فهم و شعور آدمهای امروز، بله؟

سنت گرا: خوب، معلوم است که اگر پیغمبرهاشان حرفهایی می زدند که در حدّ علم و فهم و شعور آدمهای امروز بود، که آنها نمی فهمیدند و به دردشان نمی خورد.

حکمت گرا: یعنی هرچیز پیغمبرهاشان می گفتند فقط برای آن دوره و آدمهای آن دوره می گفتند، نه برای دوره های بعد، نه برای صد سال، هزار سال، چند هزار سال بعد از دوره خودشان، بله؟

سنت گرا: باید همین طور باشد.

حکمت گرا: باید همین طور باشد. و اگر این طور باشد، یعنی پیغمبرهاشان می دانستند که هر چه می گویند فقط برای دوره خودشان است، نه برای صد سال بعد، هزار سال بعد، چند هزار سال بعد، تا ابد، تا آخر الزّمان و روز قیامت، بله؟

سنت گرا: ظاهراً باید همین طور باشد.

حکمت گرا: اگر ظاهراً باید همین طور باشد، چرا هیچکدام از پیغمبرهاشان در کتابهای مقدّسشان که همه اش نقل حرفهای خداست، به این نکته مهمّ اشاره ای نکرده اند و تأکیدشان

همیشه بر این بوده است که احکامشان برای همه بشریت است تا ابد؟ یعنی حتی خدا هم به پیغمبرهای آنها نگفته بوده است که از قول او حرفی نزنند که عقلی و منطقی و علمی نباشد؟

سنت گرا: حالا اگر من بگویم که حرف شما درست است، عقلی و منطقی و علمی است، چه چیز را می خواهی ثابت کنی؟

حکمت گرا: نمی خواهم چیزی را ثابت کنم. می خواهم بپرسم، با آنهایی که امروز فکر می کنند آن حرفهای قدیم قدیمها برای همیشه درست است و حرفهای عقلی و منطقی و علمی آدمهای امروز، چون تو کتابهای مقدس آنها نیست، حرف مفت است، چه کار باید کرد؟ باید گذاشت این جور فکر بکنند، در جامعه اکثریت هم داشته باشند، و با رأی خودشان بر اقلیتی که آدمهای امروزی هستند و با عقل خودشان علم و صنعت و فرهنگ و تمدن امروز را به وجود آورده اند و به آنها پیشکش کرده اند، به اسم دموکراسی، حکومت کنند؟

سنت گرا: می خواهی من چی بگویم؟ بزنم زیر همه چیز و هُرُهری بشوم؟ نظمی را که بشر تا حالا باش زندگی کرده است، به هم بزنم؟

حکمت گرا: نه، جانم. حرف من این است که شما از خودت پرسیده ای که به چه دلیل سفر تنیه، که فصل پنجم تورات موسی است و حرفهای یک رئیس قبیله سه هزار سال پیش است، «مقدس» است، و کتاب «بنیاد انواع» چارلز داروین که حرفهای علمی و عقلی و منطقی امروز است، «نامقدس» است؟ شما رفته ای بنشینی، این دو تا کتاب را با دقت بخوانی و از عقلت بپرسی حرفهای کدامشان با عقل خودِ تویِ امروزی، نه عقل اجدادِ چند هزار سالِ پیشت، بیشتر جور در می آید؟

سنت گرا: شما که لابد هم تورات را خوانده ای، هم می دانی داروین چی گفته است،

چه عیبی در سفر تثنیه موسی دیده ای، چه حسنی در بنیاد انواع داروین؟

حکمت گرا: بگذار اول یک سؤال اساسی ازت بکنم، بعد جواب این سؤال را بدهم.

فرض می کنیم که خلقت عالم همان طوری بوده باشد که موسی در توراتش از قول خدا نقل کرده است، یعنی در ابتدا هیچ چیز نبوده است، غیر از خدا، و این خدا یکدفعه احساس کرده که باید عالم و آدم را خلق بکند، تا بشناسندش و ستایشش بکنند. فرض می کنیم دو تا خدا باشند که بخواهند عالم و آدم را خلق بکنند. خدای شماره یک بنشیند، همه جانورها را، یعنی از سوسک و قورباغه و موش و پشه و شپش و مار و عقرب و میکروب و امثال اینها گرفته تا شیر و ببر و پلنگ و سگ و گربه و میمون و آدم، تا نهنگ و دلفین و هزاران نوع ماهی، تا کرکس و عقاب و گنجشک و صدها نوع پرنده را که می گویند از اول تا حالا جمعاً در حدود پنج هزار میلیون نوع بوده اند، یکی یکی خلقشان بکند، آن هم در طی یک روز، ولی خدای شماره دو فقط یک موجود زنده تک سلولی در اعماق دریا خلق بکند و بگذارد همه جاندارها در طی میلیونها سال، با تغییر و تنوع و تکامل، از همین یک موجود زنده تک یاخته ای به وجود بیایند. به نظر شما کار خلقت کدامیک از این دو خدا عقلی تر و علمی تر و منطقی تر و خدایی تر است؟

سنت گرا: خوب، آدم کار خلقت این دو تا خدا را با هم مقایسه بکند، به نظرم مال دوومی

عقلی تر و منطقی تر است.

حکمت گرا: درست است که داروین اسمی از خدا نمی برد، اما در کتاب «بنیاد انواع»

فرضیه اش در خلقت مثل خلقت خدای شماره دو است، نه مثل خلقت خدای شماره یک که بیشتر شبیه مال خدای موسی در کتاب تورات است.

سنت گرا: در مورد خدای موسی، خلیها متوجّه نیستند که خلقت او به صورت «اسطوره» روایت شده است، یعنی تفسیر می خواهد. مثلاً اینکه موسی در تورات می گوید خدا برای آفریدن حوّا، آدم را به خوابی سنگین فرو برد و یکی از دنده هاش را درآورد و جاش را با گوشت پر کرد و از آن یک دنده همسر آدم، یعنی حوّا را خلق کرد، معنیش این نیست که نمی توانست، حوّا را مثل خودِ آدم خلق کند. وقتی که خدا حوّا را خلق کرد و آورد پیش آدم، آدم گفت: این است استخوانی از استخوانهایم و گوشتی از گوشتم. یعنی زن پاره ای از وجود مرد است و دوتایی با هم کامل می شوند.

حکمت گرا: نه، عزیز جان. عیب این جور اسطوره سازیها، آن هم برای زارعها و شبانهای سه هزار سال پیش، و آن هم به طرزی بسیار ناشیانه، و آن هم با استعاره هایی که خیلی از آدمهای امروز نمی توانند آنها را درست تعبیر و تفسیر کنند، این است که برای آدمهای ساده آن روزگار تبدیل می شود به خرافات و آنها به خدایی اعتقاد پیدا می کنند که بیشتر شبیه یک مهندس ربات ساز دیوانه ظالم است تا یک خدای بخشنده مهربان.

سنت گرا: با حرفهای منطقی شما نمی توانم کلنجار بروم. چون آدم منطقی ای هستی، این واقعیت را قبول می کنی که «ایمان» یک امر «قلبی» است و راهش از «علم» که دنبال «عقل» می دود جداست. اما می خواهم بدانم که چرا شما گفتی «اسطوره» آفرینش آدم به طرزی بسیار ناشیانه روایت شده است.

حکمت گرا: می دانی، عزیز جان، شما آدمهای اهل «ایمان» یک خصوصیت مشترک دارید که آدم لا اذری ای مثل من را از حیرت کلافه می کند، و آن خصوصیت این است که با دست پاک و صدق نیت به کتاب مقدّستان قسم می خورید؛ آن را با چاپ بسیار ریز که قابل خواندن نیست، به اندازه یک بند انگشت، توی قاب طلا یا نقره، برای دفع بلا، به سینه یا بازوی

بچه تان آویزان می کنید؛ با دستهای پاک از توی کیف ترمه درش می آورید و باش استخاره می کنید؛ اما آنهایی از شما ایمان مدارها که آن را با دقت خوانده باشند و در جاهایش شگی کرده باشند، و سؤالی به ذهنشان آمده باشد، و بخواهند جوابی برای آن پیدا بکنند، یک از هزارتان هم نیستند. مثلاً خود شما که یکی از آن یک از هزارها هستی و تورات موسی را در کتاب مقدس خوانده ای، و به «سفر پیدایش» آن می گویی «اسطوره آفرینش» و نکته های استعاری آن را تفسیر می کنی، از من لا اذری می پرسی چرا می گویم همین به قول شما «اسطوره» به طرزی بسیار ناشیانه روایت شده است. خدا بعد از آنکه همه جانورها و حشرات را خلق کرد، آدم را شبیه خودش خلق می کند تا بر همه آنها حکومت کند. شبیه خدا بودن لابد به قیافه نیست، به عقل و شعور است. بعد از خلقت آدم، در شرق عدن، که در حوالی رود فرات بود، با دست خودش یک باغ درست کرد با انواع بهترین میوه ها، و آدم را کرد باغبان این باغ. یکدفعه از یادش رفت که آدم از حیث عقل و شعور شبیه خودش است، و در وسط باغ دو تا درخت کاشت که یکیش درخت عقل و شعور بود، یکیش درخت عمر جاویدان، و به آدم گفت تو و زنت حوا حق ندارید از این دو تا میوه بخورید. پس آدم هم شبیه خدا بود، و خدا با زبان آسمانی باش حرف می زد و آدم حرفهای او را می فهمید و قرار بود بر همه موجودات زنده حکومت بکند، هم در عین حال عین حیوانات دیگر زبان بسته و ابله و بی عقل و شعور بود. و باز خدا از یادش رفت که آدم هنوز نافرمانی نکرده و از میوه عقل و شعور نخورده است تا به قول موسی مثل خود خدا «عارف خوب و بد» بشود. همین خدای حواس پرت تازه می آید «هر حیوان صحرا و هر پرنده آسمان را از خاک زمین می آفریند و آنها را یکی یکی می آورد پیش همان آدم با شعور/ بی شعور تا آنها را ببیند و با ذکاوت و فراستی که دارد/ ندارد، اسم روی آنها بگذارد: این شتر، این سوسک، این گاو، این شپش، این کرگدن، این خرچسونه، و هکذا الی النهایه. در این موقع موسی از قول خدا می گوید: آدم و حوا برهنه بودند و خجالت سرشان نمی شد. تازه شیطان به صورت مار خودی نشان

می دهد و به حوّا می گوید: می دانی خدا چرا نمی خواهد تو و شوهرت از میوه درخت عقل و شعور و معرفت بخورید، برای اینکه مثل خدا صاحب عقل و شعور و معرفت می شوید. حوّا وسوسه می شود و می خورد، و به آدم هم می خوراند، و هر دو چشم خردشان باز می شود و نگاه به پیش و پی همدیگر می کنند و می بینند تا حالا حیوان بودند و هیچ چیز نمی فهمیدند و میان حیوانات مثل حیوانات برهنه بودند و خجالت نمی کشیدند و تازه خدا که دارد توی باغش قدم می زند، آدم و حوّا را که لابد به شکل خودش، نه با عقل و شعور خودش، خلق کرده است، نمی بیند. صدایشان می کند و آدم می گوید برهنه ایم، خودمان را پشت درختها قایم کرده ایم، و خدا که می بیند آدم و حوّا انسان شده اند، از باغ بیرونشان می کند. خوب، شما ترکیب یک چنین اسطوره ای را ناشیانه نمی بینی؟ برو اسطوره «پرومته» را بخوان تا معنی «اسطوره» را بفهمی.

سنت گرا: راستش نمی دانم چی بگویم. من باید خیلی حواسم را جمع بکنم تا حرفهای شما را خوب بفهمم، در حالی که تازه شما با حرفات حسابی حواسم را پرت کرده ای.

حکمت گرا: چه قدر خوب حالت خودت را بیان کردی. در این لحظه بین دو قطب «ایمان» و «عقل» در نوسان هستی. حواس عقلت بیدار شده است و به کار افتاده است و حواس ایمانت را پرت کرده است. نمی خواهی ایمانت را از دست بدهی، اما داری با عقلت هم کنار می آیی.

سنت گرا: یعنی آدم می تواند «ایمان» خودش را حفظ کند، و در عین حال مثل شما با چشم عقل و منطق و علم به دنیا نگاه کند؟

حکمت گرا: بستگی به این دارد که آدم «ایمان» را چی بداند. اگر «ایمان» اعتقاد به وجود «خدا» باشد، خدا که قصه های کتابهای مقدس نیست. شما به خدا ایمان داری یا به قصه هایی که

برای خدا ساخته اند؟

سنت گرا: البته که به خدا اعتقاد دارم، نه به قصّه ها، چون خدا یکی است، اما هر قومی درباره خدا قصّه های خودش را دارد.

حکمت گرا: خوشحالم که دارم ازت حرفهای عقلی و منطقی می شنوم. می دانی، خیلی از فیلسوفها و عارفهای دنیا، به همین دلیل وقتی که می خواسته اند درباره «خدا» حرف بزنند، چون می دانسته اند که خیلی از مردم دنیا اعتقادی به خدای قصّه ها ندارند، از خدایی که خودشان در ذهن داشتند، با اسمهای دیگری یاد می کردند. مثلاً به جای «خدا» می گفتند «عَلَّت العِلل»، یعنی سازنده همه سازنده ها. خورشید یکی از سازنده های حیات در کره زمین است، اما خودش سازنده خودش نیست. عَلَّت هست، اما عَلَّت همه علّتها نیست. یعنی مثل خدا «واجب الوجود» نیست. وجود در ذات خودش نیست. مثلاً من که لا ادري هستم و از حقیقت هستی و حیات سر در نمی آورم، مثل «ملحد» ها نمی گویم خدا نیست، بلکه خدا در ذهنم سرّ اصلی همه اسرار هستی و حیات است. چون اگر بگویم «خدا»، همه خیال می کنند از خدایی حرف می زنم که در طبقه هفتم یا نهم آسمان روی تخت خدایی نشسته است و فرشته ها دورش را گرفته اند و از آنجا دارد چرخ عالم هستی را می چرخاند. یک جا را هوس می کند با زلزله یا سیل روی سر همه خراب کند، در جای دیگر یک دسته را که معتقدند زن فقط باید با مرد بخوابد و بچه بزاید و خانه داری و شوهر پروری کند و نباید در بچه‌گی به مدرسه برود و درس بخواند، با بمب می فرستد به یک مدرسه دخترانه و صدتا، دویست تا دختر بچه را در یک انفجار بزرگ می کشد. نه، خدای من خدای قصّه های هیچکس نیست. سرّالاسرار است. توی سرمن است، توی ذهن من است، توی قلب من است، اما من نمی توانم بشناسمش. شناختنش برای آدمیزاد غیر ممکن است. خدای بی علم و بی منطق قصّه ها نیست. قصّه ساختن درباره خدا، دور شدن از فهمیدن معنای خداست، کفر است، نه کفر

نسبت به خدا، بلکه کفر نسبت به خود ما که عقل داریم و ازش استفاده نمی کنیم، شک نمی کنیم، سؤال نمی کنیم و برای هر چیزی به داده های اجداد چند هزار سال پیش خودمان که قسمت مهمی از حافظه کامپیوتر مغز ما را پر کرده است، مراجعه می کنیم.

سنت گرا: البته همه، به قول شما، داده های اجداد هزارسال، یا چند هزار سال پیشمان چیزهای خلاف عقل و منطق و علم نیست. مثلاً یکی از چیزهایی که در بچگی بارها و بارها از پدرم شنیدم و از نصیحتهای اجدادی است، این بود که پاکیزگی جزئی از ایمان است.

حکمت گرا: وقتی که از ایمان حرف می زنیم، منظورمان «اعتقاد مذهبی» است. حالا محض تفریح خاطر شما عرض کنم که حمام سر خانه ساختن و هر روز دوش گرفتن را شرقیهای با دین و ایمان از فرنگیهای یاد گرفتند که خیلی از پاک و پاکیزه هاشان هیچ دین و ایمانی ندارند. هر روز یک بار یا دوبار در حمام خانه دوش گرفتن از «عقل» است، اما خیلیها هفته ای، یا ماهی یک بار به حمام عمومی رفتن و کیسه کشیدن را جزئی از «ایمان» می دانند. نه، عزیز جان، حرف من این است که ما آدمیزادها از عهد غار نشینی تا امروز تمام پیشرفتهایی که کرده ایم، تمام کشفیاتی که کرده ایم، تمام اختراعهایی که کرده ایم، تمام ادبیات و هنرهایی که به وجود آورده ایم، کار «عقل» ما بوده است، نه کار «ایمان» ما. حرف من این است که شما بدون «ایمان» می توانی آدم خوبی باشی، به سهم خودت به جامعه خدمت بکنی، و در تمام عمرت قدمی در راه خلاف اخلاق انسانی و قوانین مدنی بر نداری، اما اگر «ایمان» تو محکم تر از «ایمان» همه فرشته های آسمانی باشد، در زندگی ای که ما اینجا در روی زمین می کنیم، «عقل» ندشته باشی و به حکم عقل «عمل» نکنی، چه برای خودت، چه برای جامعه، آدم قابل اعتمادی نخواهی بود. الآن چهار گوشه دنیا پر از آدمهای با ایمان و بی عقل متعصبی است که در راه خدا کشتار می کنند! حرف من این است که با «عقل» زندگی کردن یک «قانون» اجتماعی است، و «ایمان» داشتن یک

«انتخاب» فردی است. از این گذشته، تصویری که هر آدمی از «ایمان» دارد، عین تصوّر آدمهای دیگر نیست. خیلها از «ایمان» تصوّر درستی ندارند. شما می‌خواهی «ایمان» به این داشته باشی که خدایی هست و این خدا عالم و آدم را خلق کرده است. دلت نمی‌خواهد این «خدا» خدای تو باشد، نه خدای پدر بزرگت؟

سنت گرا: می‌فهمم چی می‌گویی. منظورت از پدر بزرگ همه نسلهای پیش از من است، ولی من به یاد می‌آید که وقتی شاگرد کلاس چهارم ابتدایی بودم، یک معلم موسیقی خیلی خوش اخلاق و مهربان داشتیم که نسبتاً مسن بود، پنجاه و چند ساله. یک روز صبح، مدیر آمد سر کلاس ما و گفت متأسفانه معلم موسیقی شما دیروز به علت سکته قلبی فوت کرده است. من شاید یک هفته ای آشفته بودم و فکر می‌کردم چرا آدمها باید بمیرند. پدر بزرگم آن موقع هفتاد سالی داشت. نمی‌توانستم فکر کنم که او هم ممکن است یک روز سکته کند و بمیرد. قضیه مرگ معلم موسیقی را به ش‌گفتم، خیلی خونسرد گفت: همه می‌میرند، بیشتر پیرها، ولی مرگ پیر و جوان و بچه سرش نمی‌شود. از جانب خدا مأمور است که بیاید و جان یکی را بگیرد. گفتم: مثلاً یک بچه چهار، پنج ساله که منتزیت یا وبا می‌گیرد و می‌میرد، مرگ به امر خدا جانش را می‌گیرد؟ گفت: پسر جان، از فکر مرگ بیا بیرون. بزرگ می‌شوی، می‌فهمی تقدیر یعنی چی، سرنوشت یعنی چی! حالا که شما با من صحبت کردی، به یاد آن روز و خدای پدر بزرگم افتادم و فرشته مرگش که با امر او می‌رود جان آدمها را می‌گیرد، حتی جان بچه‌های خیلی کوچولو را. از آن روز به بعد دیگر با پدر بزرگم راجع به خدا صحبت نکردم.

حکمت گرا: بعد که بزرگ شدی، فهمیدی که تقدیر و سرنوشت یعنی چی؟

سنت گرا: نه. تازه همان موقع هم انگار برایم روشن بود که هر کس می‌میرد، مرگش باید یک علتی داشته باشد. برایم روشن بود که هر آدمی وقتی که خیلی پیر بشود، مرض هم

نگیرد، بالاخره از ضعف و فرسودگی می میرد. اما خیلی از بچه ها از یک جور بیماری می میرند که علت مرگشان یک جور میکرب است، یا در جنگ می میرند، یا در تصادف. خدا به آدم جان می دهد، اما آدم اگر بی موقع بمیرد، ربطی به تقدیر و سرنوشت ندارد.

حکمت گرا: آدم تا بچه است، چون هنوز حافظه اش توی جامعه از فکرها و عقیده های اجدادش پُر نشده است، منطقی تر فکر می کند. نمی تواند خدا را موجودی ببیند که هر آدمی را با یک سرنوشت معین خلق می کند: یکی را برای اینکه در نود و پنج سالگی تو خواب بمیرد، یکی را برای اینکه در پنج سالگی در آتشبار جنگ بمیرد.

سنت گرا: این درست، ولی من باید در این مورد یک چیز خیلی مهم را اعتراف کنم. نمی دانم چه طور است که آدم خیلی چیزها را می داند، اما نمی داند که می داند. بستگی به این دارد که همصحبتش کی باشد. من در همین مدت کوتاهی که شما با من صحبت کرده ای، این موضوع را فهمیدم. این موقعیت برایم تازگی دارد. انگار قبلاً همه چیز را در یک فضای مه آلود می دیدم، اما در گفت و گو باشما فضا کم کم از مه در آمد و کاملاً روشن شد. نمی گویم آدمی مثل شما با حرفهایش به شنونده شعور می دهد، ولی مسلماً می تواند با حرفهایش شعور شنونده اش را بیدار کند.

حکمت گرا: عیناً همین طور است که می گویی. اما شعور بعضی از شنونده ها آن قدر توی خواب مانده است که با صدای شیپور اسرافیل هم بیدار نمی شود. به نظر من وقتی آدم شعور فردیش آماده بیدار شدن هست که در زندگی روزمره اش، آگاه یا ناآگاهانه، بعضی از فکرها و عقیده های باطل شده اجدادش را از حافظه کامپیوتر مغزش، که در واقع روح و ذهن اوست، حذف بکند و جای آنها را بدهد به فکرها و عقیده هایی که عقلش برای او انتخاب می کند و

انتخاب عقل هم معمولاً علمی و منطقی است. تازه بعضی از فکرها و عقیده های اجداد درست هم که باشد، عقل آدم آنها را رد نمی کند، اما معنیش این نیست که آدم فکرها و عقیده های درست اجدادش را قبول کرده است، بلکه عقل خودش، مثل محک طلا، آنها را سنجیده، و آنها را درست دیده، و آنها را فکرها و عقیده های خودش کرده است. برای خنده می گویم اگر اجداد ما گفته باشند ماست سفید است و زغال سیاه است، ما سفید دیدن ماست و سیاه دیدن زغال را از اجدادمان به ارث نبرده ایم، با چشمهای خودمان ماست را سفید و زغال را سیاه می بینیم. به عبارت دیگر، ما زندگی خودمان را زندگی می کنیم، اجدادمان را توی خودمان زندگی نمی کنیم. اگر این طور بود، حالا هنوز توی جنگل بودیم و زوزه می کشیدیم و از درختها بالا می رفتیم.

سنت گرا: منظورت این است که اگر آدمی مثل من این حرفهای شما را، هرچند که همه اش برایش تازگی داشته باشد، بفهمد و آنها را با عقل خودش جور ببیند، با آنهایی که حرفهای شما را نمی فهمند و آنها را ضدّ «ایمان» می دانند، فرق می کند و آمادگی دارد که «عقل» خودش را با «ایمان» خودش همراه بکند و «علم» را ضدّ «ایمان» نبیند، بله؟

حکمت گرا: بله، و در این صورت، «ایمان» همچین آدمی، به راهنمایی «عقل»، پایه اش روی «علم» گذاشته می شود، نه روی «خرافات»، و در این صورت است که به اراده و انتخاب خودش می تواند صاحب «نفس سوّم» بشود که من به ش می گویم «نفس انسانی».

سنت گرا: اگر این طور باشد، خیلی از آدمها با نفس حیوانی به دنیا می آیند و با نفس حیوانی و نفس آدمیزادی زندگی می کنند و بدون نفس انسانی از دنیا می روند و نمی فهمند. ها؟ این طور است؟

حکمت گرا: بله، و به همین دلیل یکی از آنها می شود آدولف هیتلر و میلیونها نفر

از هشتاد میلیون جمعیتِ آلمانِ آن دوره با خوشحالی و ایمان حیوانی و آدمیزادی می شوند همفکر و همکردار او.

سنت گرا: آدم چه طوری می فهمد که نفس انسانی دارد یا نه؟

حکمت گرا: آدمی که زندگیش موقعیت و شرایطی داشته باشد که با دو تا نفس حیوانی و آدمیزادیش راضی و راحت بماند و به این زندگی عادت بکند، چه کارگر ساختمانی باشد، چه مهندس راه و ساختمان، به ندرت لحظه هایی تو زندگی برایش پیش می آید که در خودش، با اراده و انتخابِ خودش، برای خودش نفس انسانی پرورش بدهد. نمی شود که آدم مثلاً چهل سالش باشد و یک نفس انسانی نداشته باشد که در طول روز مراقب و مواظب خودپرستی و جلبِ منفعتی و دفعِ مضرّتی و حيله گری و استثمارگری و دیگر آزاری و ددمنشیِ نفس حیوانی و نفس آدمیزادی او باشد، و آنوقت یکدفعه خواب نما بشود و یک روز صبح از پنجرهٔ نفس انسانی به دنیا و مردم دنیا نگاه کند. اراده و انتخابِ داشتنِ نفس انسانی از بچگی شروع می شود و این به موقعیت فردی و خانوادگی بچه بستگی دارد.

سنت گرا: شما خودت که معتقد هستی که آدمیزاد می تواند با اراده و انتخاب خودش، یک نفس انسانی در خودش در واقع خلق کند و پرورش بدهد که خواست خدا و طبیعت هم نباشد، خلق و پرورش نفس انسانیت را از چه سنی شروع کردی و چه طوری؟

حکمت گرا: من در هیچ موردی و از هیچ لحاظی زندگی فردی خودم را معیار به حساب نمی آورم. معیارهای من تا آنجایی که امکان داشته باشد، اجتماعی و تاریخی است. سعی می کنم با سهل انگاری به معیارهای تخیلی و غیر تجربی هم متوسّل نشوم. دیده ام یا شنیده ام که یک بچه پنج، شش ساله که تازه مادرش برای او یک عروسک قشنگ خریده است و با هم دارند به خانه

می روند، در سر راه خود مادر فقیری را می بینند که در کنار پیاده رو به گدایی نشسته است و در پهلوی او بچه چهار، پنج ساله نحیفی با چشمهای اشک آلودش به عابران نگاه می کند. مادر بچه عروسک دار در مقابل مادر فقیر می ایستد و از کیفش پول خرد در می آورد و در کاسه جلو پای مادر فقیر می اندازد. بچه او در مقابل بچه زن گدا می ایستد و به چشمهای اشک آلود او نگاه می کند. بعد از چند لحظه به طرف او می رود و عروسکش را به او می دهد و به رویش لبخند دوستانه می زند و به مادر خودش نگاه می کند و مادرش خم می شود و پیشانی او را می بوسد و هر دو خوشحال راه خانه را در پیش می گیرند. نهال نفس انسانی در همین لحظه هایی نشانده می شود و می روید و بالا می رود و آدمیزاد به چهل سالگی که رسید، صاحب یک نفس انسانی ماندگار شده است. این نفس در مراقبت و مواظبت از دو نفس دیگر داور رفتار و کردار آنها در جامعه انسانی است و فقط در موقعیایی حضور خود را نشان می دهد که اولاً در وجود صاحب آن دو نفس، زنده و بیدار مانده باشد، و ثانیاً ببیند که آن دو نفس، در موردی، به واسطه خودخواهی طبیعی حیوانی، به راه دیگر آزاری افتاده اند.

سنت گرا: خودخواهی طبیعی نفس حیوانی و نفس آدمیزادی در چه موقعیتی آدم را، دانسته یا ندانسته، خواسته یا ناخواسته، دیگر آزار می کند؟

حکمت گرا: مثلاً شما در انتخابات عمومی که رفاه و عدالت اجتماعی در نظام سیاسی یک کشور به آن وابسته است، لازم باشد که به یکی از دو نامزد حوزه انتخابیه خود رأی بدهی. یکی از آن دو نامزد انتخاباتی طرفدار افزایش مالیات بر درآمد افرادی باشد که درآمد سالانه بسیار بالایی دارند و به همان نسبت کاهش مالیات بر درآمد آنهایی که درآمد سالانه آنها بسیار پایین است، و نامزد انتخاباتی دیگر معتقد باشد که درآمد هر کس در جامعه مطابق بادرجه شایستگی اوست، و بنابر این، افزایش مالیات بر درآمد افراد شایسته تر مجازات شایستگی است، و کاهش

مالیات بر درآمد افراد ناشایسته پاداش ناشایستگی و تشویق مردم به ناشایسته ماندن است. حالا شما که فرد شایسته ای هستی و درآمد سالانه ات پانصد برابر درآمد سالانه پایین ترین طبقه ناشایستگان است، به کدامیک از آن دو نامزد انتخاباتی رأی می دهی؟ اگر به اولی رأی بدهی، نفس انسانی زنده و بیداری داری و به برقراری نسبی عدالت اجتماعی کمک می کنی، و اگر به دومی رأی بدهی، خودخواهی طبیعی نفس حیوانی و نفس آدمیزادی تو، در غیبت نفس انسانی تو، دیگر آزار شده است. این یکی از صدها، یا هزارها موردی است که آدم دیگر آزار می شود، اما نه در حد موردی که طبقه ای از آدمها صدای اعتراض جمع وسیعی از گرسنگان را برای حفظ موقعیت خود با گلوله مرگ خفه بکنند.

سنت گرا: چه وحشتناک است اگر در یک جامعه قدرت به دست کسانی باشد که نفس انسانی زنده و بیداری ندارند و به فرمان نفس طبیعی حیوانی و نفس حریص و طماع آدمیزادی خود عمل می کنند. با این حساب من فکر می کنم که نفس انسانی دارم و حالا که از داشتن آن آگاه شده ام، سعی خواهم کرد که آن را همیشه زنده و بیدار نگهدارم.

حکمت گرا: زنده و بیدار نگهداشتن نفس انسانی کار درست و بسیار مهمی است که هم به سود فرد است، هم به سود جامعه. حالا این سؤال پیش می آید که این کار را هر فردی به حکم «عقل» انجام می دهد یا به حکم «ایمان»؟

سنت گرا: به نظر من، اگر آدم با منطق علمی شما به قضیه نگاه بکند، می داند که «ایمان» در همه کس پشتوانه منطقی و علمی ندارد و «ایمان» خیلی از آدمها، بدون اینکه بفهمند، پیرو نفس حیوانی و نفس آدمیزادی آنهاست و چه بسان که باعث گمراهی و دیگر آزاری آنها بشود. اما آدم اگر «ایمان» هم نداشته باشد، به حکم «عقل» «نفس انسانی» خود را همیشه زنده و بیدار نگه

خواهد داشت. راستی شما از من نمی‌پرسی که چرا دارم مثل شما حرف می‌زنم؟

حکمت گرا: شاید برای این باشد که «ایمان» شما در قلب شما بوده است و با احساس شما سرو کار داشته است، اما در عمل همیشه پیرو «عقل» بوده‌ای. از آنهایی نبوده‌ای که با داشتن ایمان، عقلشان را طلاق می‌دهند.

سنت گرا: شاید! اما هنوز «لا ادری» نشده‌ام، و از شک و سؤال هم پروایی نخواهم داشت.

حکمت گرا: سلامت و عقل به همراهت.

سنت گرا: خدا حافظ، رفیق!

فصل نهم - معنی و هدف زندگی

از زمانی که انسان امروزی، یعنی انسانی که علم امروزی او را «هومو سپینس» (Homo Sapiens)، یعنی «انسان با خرد» نامیده است، در عرصه حیات ظاهر شد، بین دویست تا سیصد هزار سال می‌گذرد. پیش از این نوع انسان، در سیر تکامل نوعهای دیگری پیدا شدند و دوره‌ای طی کردند و جا به نوع تکامل یافته تر دادند و ناپدید شدند تا نوبت به ظهور و ماندگاری انسان امروزی رسید. در این دوره بسیار دراز دویست، سیصد هزار ساله، زندگی انسان با خرد، خردمند، یا به ترجمه بعضیها «خرد ورز» از غار نشینی به فضا پیمایی و شبکه جهانی اطلاعات جهانی، یا اینترنت، تحوّل و تکامل یافته است، اما هنوز انسان نمی‌داند که چرا آمده است و هدف خدا، یا

طبیعت، از آوردنِ انسان چه بوده است.

هر نسلی آمده است، قوت و غذایی فراهم کرده است، خورده است، خوابیده است، نسل بعدی را پس انداخته است، پیر و ناتوان شده است و با آروزهایی برنیامده، مرده است، و چند نسل بعد فراموش شده است، و اگر نامی از افرادی در حافظهٔ تاریخ مانده است، کورش باشد یا اسکندر، سقراط باشد یا ارسطو، نرون باشد یا چنگیز، این نامها در قاعدهٔ آمدن، بودن، رفتن، فراموش شدن، و انگار هرگز وجود نداشتن، تغییری نمی دهد.

از حدود حدّ اقلّ پنجاه هزار سال پیش که نوع انسان به سخن گفتن در آمد، و از حدود پنجاه هزار سال پیش که برای نوشتنِ سخن و عدد، خطّ اختراع کرد، فیلسوفها، محققها، ادیبها، شاعرها، حماسه سازها، و حتّی راویان افسانه های آیینی، همواره و تا به امروز در تلاش فکری بوده اند که برای علّت وجودی انسان معنایی و هدفی پیدا کنند، امّا به قول عمر خیّام، حکیم ایرانی زادهٔ جهانی اندیشه، آنان که محیط فضل و آداب شدند ... ره ز این شب تاریک نبردند برون، گفتند فسانه ای و در خواب شدند.

برای آنهایی که به شگّی در نیفتاده اند، و به سؤالی در نیامده اند، و ببقرار یافتنِ جواب نشده اند، بر خلافِ نظرِ عمر خیّام، زندگی برایشان «روز روشن» بوده است، و در این روز روشن، ساکن اقامتگاهِ دائمِ «خور و خواب و خشم و شهوت» بوده اند، و از «شب تاریک» هول و حیرتِ هستی بیخبر مانده اند. گویی قرار نبوده است که آدمیزاد پا از دایرهٔ روز روشن زندگی بیرون بگذارد و گرفتار شب تاریک بی معنایی و بی هدفی حیات بشود و بخواهد پوچی آن را با حقیقت خود پُر کند. این واقعیت را کسانی که حرکت ساکن در دایرهٔ تکرار شب و روز با طبعشان سازگار است، و با «نفس حیوانی» زنده مانده اند و با «نفس آدمیزادی» زندگی کرده اند و

بی احساسِ نیاز به «نفس انسانی» و با امیدِ زندگی جاوید در جهان دیگر خواهند مرد، ثابت کرده اند.

شاید لازم نباشد که به گذشته های دور در تاریخِ زندگانی بشر نگاه کنیم، با این تصوّر که شاید دوره هایی هم بوده است که همه آدمهای سراسر جهان از «نفسِ خودآفریده خودپرورده انسانی» برخوردار بوده اند، چون در عصر ما که در حدود سه هزار سال پیش شروع شد، در میان دارندگان «نفس انسانی» افرادی بوده اند که برای رفتار و کردار آدمها فلسفه آورده اند، علم آورده اند، اخلاق آورده اند، قانون آورده اند، فرهنگ آورده اند، تا آدمها خود را برای «انسان بودن» به داشتنِ نفسِ خودآفریده خودپرورده انسانی نیازمند بینند.

امروز، در عصر اوج تمدّن بشری، اگر خوب در اطراف خود به عقب مانده ترین مردم جاهای فقیر جهان و به پیشرفته ترین مردم جاهای ثروتمند جهان نگاه کنیم، چه می بینیم؟ چند جایی پادشاه یا ملکه دارد، اما حکومت، پارلمانی و انتخابی است و بقیه جاها هم جمهوری و پارلمانی و برخوردار از دموکراسی. تعریف مختصر و مفید دموکراسی «حکومت مردم بر مردم است با رأی اکثریت مردم». در کجای دنیای امروز «اکثریت» مردم داناتر و آگاه تر و فرهیخته تر از «اقلیت» مردم اند؟

در همه جای جهان اقلیت «یک از هزار» جمعیت است که نظام کلی حیات جامعه را در مدار و برقرار نگه می دارد، و اقلیت «یک از میلیون» است که پژوهش می کند، کشف می کند، اختراع می کند، خلق می کند، درجه دانش بشریت را بالاتر می برد، فکر و فرهنگ جامعه ها را نو می کند و در موقعیت و موجودیت خود، نه به منزله پا و دست و شکم، بلکه به منزله مغز و کانون عقل جامعه، خدمت می کند، آن هم نه برای طمع نان و طلب شهرت، بلکه برای عشق به

حقیقت، و این اقلیت یک از میلیونی را یک ملت ۸۰ میلیونی فقط ۸۰ نفرش را دارد، و آن اقلیت یک از هزاری را فقط ۸۰ هزار نفرش را.

حالا بیایم این ۸۰ هزار و ۸۰ نفر را که شایسته ترین افراد یک ملت هستند از ۸۰ میلیون جمعیت آن کم بکنیم، می ماند ۷۹ میلیون و ۹۱۹ هزار و ۹۲۰ نفر که با رأی ۵۱ درصد آن نخست وزیر یا رئیس جمهوری انتخاب می شود، و حکومتی روی کار می آید که به آن می گویند «دموکراسی» یا حکومت مردم بر مردم، که در آن معمولاً آن ۸۰ هزار و ۸۰ نفر که از هر لحاظ شایسته ترین افراد آن جامعه هستند، وجودشان هیچوقت از هیچ لحاظی اصلاً به حساب نمی آمده است.

اگر در این دویست، سیصد هزار سال گذشته، آن اقلیت یک از هزاری به اقلیت یک از میلیونی دست بیعت می دادند و برای خودشان یک مملکت خاص درست می کردند و به دورش حصارهای بلند می کشیدند و دم دروازه اش یک پاسگاه بازرسی و بازجویی می گذاشتند تا اگر فردی درخواست عضویت جامعه شان را داشت، از او آزمون شایستگی بگیرند، افراد آن اکثریت ناشایسته ای که تا حالا به نام دموکراسی بر اقلیت شایسته و شایسته تر و شایسته ترینها حکومت می کرده اند، هنوز داشتند توی جنگلها، با چیدن و جمع کردن میوه های وحشی و شکار گوزن و گراز و بوزینه روزگار می گذراندند، و در اصطلاح مردم شناسی، به زبان بین المللی انگلیسی «هانتِر-گدرِر» (Hunter-gatherer) نامیده می شدند.

می دانم، هیچکس تقصیری ندارد. هرکس هر وضعی دارد، آن وضع نتیجه موقعیتی است که در خانواده و در جامعه داشته است. یک مرد پنجاه ساله خرافاتی امروز که در یکی از زندانهای دالغوزآباد، در راه خدمت به خدا، مأمور شکنجه است، پنجاه سال پیش که در خانه یک کارگر

ساختمانی به دنیا آمد، روی پیشانیش نوشته بودند «مأمور شکنجه». اگر همینکه به دنیا آمد، او را می بردند به قصر یک پادشاه که ولیعهدش در همان روز به دنیا آمده بود، و او را با این نوزاد عوض می کردند، امروز آن ولیعهد در یکی از زندانهای دالغوزآباد، در راه خدمت به خدا، مأمور شکنجه بود و آن نوزادِ کارگرِ ساختمانی پنجاه سال پیش، در قصری، در مملکتی پیشرفته، مثل بریتانیا، بلژیک، ژاپن، دانمارک، نروژ، یا سوئد، پادشاهی می کرد. بله، اینها را من می دانم و هیچ آدمیزادی را هم به دلیل دیو کرداری و ددمنشی مقصّر اصلی و ارادی نمی دانم، اما اگر امروز نگاهی جامعه شناسانه و آدمیزاد شناسانه و طبیعت شناسانه و گذشته شناسانه و آینده بینانه به اطراف خود بیندازیم، می بینیم که «اکثریت» کلی هر جامعه ای، در هر جای جهان، را کسانی تشکیل می دهند که به هر علتی در دایره «نفس حیوانی» و تبانی آن با «نفس آدمیزادی» مانده اند و زندگی و آرزوهای در خور همین محدوده حیاتی دارند و نیازی به آفریدن و پروردن «نفس انسانی» پیدا نکرده اند و اگر گاهی رفتاری از طبقه ای از آنها بروز کند که شباهت به فعلیت «نفس انسانی» داشته باشد، از حد شباهت تجاوز نمی کند و انگیزه آن حیوانی و آدمیزادی است، و با «نفس انسانی» تفاوت ماهوی و معنایی دارد.

در حاشیه دینهای ابراهیمی و بسیاری از دینهای دیگر، دین آوران مردم را به احسان و ترحم و خیریه و صدقه و همدردی توصیه و ترغیب می کنند. به همین حس «همدردی» اگر خوب توجه کنیم، می پرسیم: «اگر در زمستان سرد، مردی یا زنی در کنار پیاده رو به گدایی نشسته باشد، و مردی یا زنی که با خانواده اش در یک خانه چند میلیون پوندی زندگی می کند، با همه اسباب و تجملات و گرانترین وسیله های تزئین و تفریح و تفنّن، با خریدهای پوشاکی از فروشگاههایی که برچسب قیمت روی کالاهای خود نمی گذارند و چنین کاری را اهانت به حیثیت خریدار

می دانند، از کیفِ همدریِ خود، نه یک سگه یک پوندی، بلکه حتی یک اسکناس ده پوندی دریاورد و توی کلاه یا کاسه گدایی او بیندازد، عمل او چه معنایی دارد؟ می گویم به نظر من، که شاید نظر شما هم باشد، در چنین موقعیتی ذهن حسابگر آدمیزادی این شخص بیدار می شود و اعتقاد به دنیای دیگر و میزان حساب روز قیامت، روز پاداش و مجازات، و احتیاج به دعای خیر، و امید به بخشایش خداوند، خاطر او را از بابت دفع عذاب النار آسوده نگه می دارد.

یک نمونه از هشدار دادن به ثروتمند که: «آهای، جانب فقیر را نگهدار تا در این دنیا ثروتمند بمانی و در آن دنیا سربلند باشی»، سخن عیسی مسیح است در «انجیل متی»، در باب نوزدهم، آیه های ۲۳ و ۲۴، از این قرار: «هرآینه به شما می گویم که شخص دولتمند به ملکوت آسمان به دشواری داخل می شود * و باز شما را می گویم که گذشتن شتر از سوراخ سوزن، آسانتر است از دخول شخص دولتمند در ملکوت خدا.» *

و یک نمونه گویا و رسای آیینی دیگر از توصیه ها و ترغیبهای ثروتمندان به حفظ نظام طبقاتی را در «انجیل لوقا» می بینیم، در باب شانزدهم، آیه های ۱۹ تا ۳۱. این حکایت را از متن انگلیسی ترجمه نمی کنم. همان ترجمه «بد» فارسی را می آورم که «رسمی» و معتبر دانسته شده است:

«شخصی دولتمند بود که ارغوان و کتان می پوشید و هر روزه در عیاشی با جلال به سر می برد * و فقری مقروح بود «ایلعازر» نام که او را بر درگاه او می گذاشتند * و آرزو می داشت که از پاره هایی که از خوان آن دولتمند می ریخت، خود را سیر کند. بلکه سگان نیز آمده زبان بر زخمهای او می مالیدند *

«باری، آن فقیر بمرد و فرشتگان، او را به آغوش «ابراهیم» بردند و آن دولتمند نیز مُرد و او

را دفن کردند * پس چشمان خود را در عالم اموات گشوده، خود را در عذاب یافت، و ابراهیم را از دور و ایلعازر را در آغوشش دید * آنگاه به آواز بلند گفت: «ای پدرِ من ابراهیم، بر من ترحم فرما و ایلعازر را بفرست تا سر انگشت خود را به آب تر ساخته، زبان مرا خنک سازد، زیرا در این نار معذبم.» *

ابراهیم گفت: «ای فرزندی، به خاطر آور که تو در ایّام زندگانی چیزهای نیکوی خود را یافتی و همچنین ایلعازر چیزهای بد را، لیکن او الحال در تسلی است و تو در عذاب * و علاوه بر این، در میان ما و شما ورطه عظیمی است، چنانچه آنانی که می‌خواهند از اینجا به نزد شما عبور کنند، نمی‌توانند و نه نشینندگان آنجا نزد ما توانند گذشت.» *

گفت: «ای پدر، به تو التماس دارم که او را به خانه پدرم بفرستی * زیرا که مرا پنج برادر است، تا ایشان را آگاه سازد، مبدا ایشان نیز به این مکان عذاب بیایند.» *

ابراهیم وی را گفت: «موسی و انبیاء را دارند؛ سخن ایشان را بشنوند.» *

گفت: «نه، ای پدرِ ما ابراهیم، لیکن اگر کسی از مُردگان نزد ایشان رود، توبه خواهند کرد!» *

وی را گفت: «هرگاه موسی و انبیاء را نشنوند، اگر کسی از مردگان نیز برخیزد، هدایت نخواهند پذیرفت!» *

فصل نهم - الف): تفسیر غیر مذهبی

یک مرد عیّاش و لخرج میلیاردر، در عهدی نه چندان دور از عهد عیسی، هر روز صبح که از در بیرون می‌آمد، می‌دید در پای آستان عمارت او مرد فقیری به گدایی نشسته است، سر

<۱۲۴>

تا پایش پوشیده از زخمهای چرکین، به این امید که آن خاندان ته مانده دور ریختنی غذاهاشان را به او بدهند و سگهای ولگرد هم بیایند زخمهای او را بلیسند و از سوزش بدن او بکاهند. چه مثالی! فقرزدگی و بلادیدگی و درماندگی و ستم کشیدگی از این بیشتر نمی شود! بله، آن مرد ثروتمندِ میلیاردی و لخرج هر روز وضع چنین گدایی را می دید و شانه بالا می انداخت و می رفت و در این دنیای واقعی تا آخر عمر، بی «رنج» و با «لذت» زندگی می کرد.

وضعیت اداره امور در دستگاه عدالت آفریدگار را ببینید و از گوینده این حکایت نپرسید که چرا آن خداوندگار «از همه چیزی آگاه» و «بر همه کاری توانا»، می نشیند بیعدالتی و ظلم و جنایت بی حد و بی نهایت را تماشا می کند و برای جلوگیری از این وضع انگشتی تکان نمی دهد، و بعد از اینکه چنین دنیای بی حساب و کتابی کارش به آخر رسید، تازه به یاد عدالت می افتد و کتاب قضاوت را باز می کند و به حساب ستمگران می رسد و به ستمکشانش غرامت می پردازد؟ نه، این را از جانشینان عیسی مسیح نپرسید.

اما، بیایید ملاحظه کنید که الآن، دو هزار سال، خرده ای کم، است که باید آن مرد فقیر، ایلعازر نام، و صدها نسل او تا به امروز، در دنیای واقعی، و به قول «خیام» دنیای «نقد»، مؤمنانه و صبورانه «رنج» را در خود زندگی کنند و «لذت» را در زندگی ستمگران تماشا، به این امید واهی که در دنیای خیالی قصه سازها، و به قول خیام دنیای «نسیه»، زخمهای چرکین سراپای زندگانی که نه، بلکه زخمهای چرکین سراپای «زنده مانی»شان را در آغوش «ابراهیم»های «دین آور دنیاپر» التیام بدهند. این نکته اول در تفسیر غیرمذهبی این آیات.

نکته دوم در تفسیر غیر مذهبی این آیات اینکه مردم برای آنکه نظام طبقاتی خدا خواسته را بر قرار نگهدارند، نباید از عقلشان استفاده کنند تا بتوانند با پیروی از موسی و جانشینهایش، از

<۱۲۵>

عذابِ آن دنیا بترسند و در این دنیا با ترحم نسبت به فقیران، امر خدا را با شنیدن حرفهای پیام آورانش اطاعت کنند.

می گویم اگر، نه همه مردمی که در دویست، سیصد هزار سال گذشته در حصار نفس حیوانی در تباری با نفس آدمیزادی، فارغ از نیاز به نفس انسانی زندگی کردند و گذشتند، بلکه مردم همین چند هزار سال گذشته که عصر خودشناسی انسان بوده است، در شتاب بی وقفه خوردن و پس دادن و بچه پس انداختن و پیر شدن و مردن، گاهی، یا اقلاً یک بار، دچار درنگِ مقدسِ «شک» می شدند و از خود «سؤال» می کردند که این زندگی، با چه هدف و معنایی ما را مأمور گذراندنِ خود کرده است، شاید با تأمل در کیفیتِ زندگی خود و حدّ اقلّ زندگی دو نسلِ پیش از خود، به این نتیجه می رسیدند که زندگی آدمیزاد، مثل زندگی جانوران دیگر، ماهیت و کیفیتی «مشترک» و «همگانی» ندارد، و هر کس با دلمشغولیه‌ها و سرگرمیه‌ها و هوس‌ها و آرزوهای «فردی» خودش به آن هدف و معنایی می دهد و آن را می گذراند.

اگر حتی یک بار در لحظه بروزِ شکی، چنین سؤالی به ذهنشان می آمد و بقرار یافتنِ جوابی می شدند، آغاز بیداریِ «نفسِ انسانی» شان می بود، مشروط بر اینکه این نفسِ فراموش شده را با شگهای دیگری و سؤالهای دیگری بیدار و کوشا و جوینده نگهدارند. در این صورت، «عقل» آدم که راهنمای «نفسِ انسانی» اوست، ندا درخواهد داد که هدفِ زندگی در حصار نفسهای حیوانی و آدمیزادی «هدف» نیست، چون تکرارِ زندگیِ نسلهای پیش در نسلِ امروز، مطلق «بی هدفی» است، و به همین دلیل به چنین زندگی ای معنایی داده نشده است که ماهیت یا جوهر آن با معنی همه نسلهای گذشته، چندان تفاوتی داشته باشد. گول خود را نخوریم. تحوّل و تغییر و پیشرف در وسایل زندگی، دیگرگون کردن ماهیت و جوهر زندگی نیست.

باید توجه داشته باشیم که برای طبیعت، به دلیلی، زندگیِ «نوع» (*species*)، مثلاً نوع گوزنها یا اردکهای وحشی اهمیت دارد، نه زندگیِ تکِ تکِ آنها، و به همین دلیل است که حیوانها «فردیت»های متفاوت و خاص ندارند. آنچه را که «نوع» (*species*) گوزن یا اردک وحشی برای زندگی اش لازم دارد، به زندگیِ «فرد» (*individual*) این حیوان داده شده است، یعنی «فرد» پُر شده «نوع» است. کشش و کوششِ فرد در جهتِ حفظِ نوع است. نوع است که هدف و معنی است، یعنی فرد برای خود هدف و معنایی ندارد.

اما من که آدمیزاد شده ام، با فردیتِ من از حیوانِ خود فراتر رفته ام و به آدمیزاد تبدیل شده ام. من نوعاً با «تو» و «او» و «آنها» تفاوت ندارم، تفاوتِ من با همه «فردی» است، آن هم در صورتی که «هدف» من در تولیدِ مثلِ خودم «معنی» پیدا نکند، و من خواسته باشم که خودم، برای خودم، و از خودم، معنایی به زندگی ام داده باشم. به عبارت دیگر، صاحبِ «نفس انسانی» شده باشم.

* - چه می کنی که نشان دهنده تفاوتِ «فرد» تو با «فرد» یکِ دیگران باشد؟

* - شک می کنم و سؤال می کنم.

* - بسیاری از دیگران هم شک می کنند و سؤال می کنند.

* - من با شکِ خودم و سؤالِ خودم به جوابی می رسم که عینِ جوابی نیست که هر یک از این دیگران به آن می رسند. وقتی که من به جوابی که می خواهم، نمی رسم، سرگردانی و حیرت من تجربه ای است که فقط من داشته ام و برای خودم داشته ام، و هیچکس دیگر عینِ تجربه مرا در سرگردانی و حیرت خود نداشته است.

* - سرگردانی و حیرت، یعنی ندانستن. تو ندانستن را دانستن می دانی؟

* - ندانستنِ من است که دانسته های نسلهای گذشته را از حافظه فردی من بیرون می ریزد و مرا از پدر و مادرم و از فرزند و نوه ام «منفصل» می کند و این «حقیقت» را در ذهن من به درخشش وا می دارد که «وابستگی» به نوع، وابستگی به فردیتِ دیگران، نباید فعلیتِ ذهن مرا مخدوش کند.

* - به چه معنی وابستگی تو مثلاً به فرزندت فعلیتِ ذهن تو را مخدوش می کند؟

* - به این معنی که من در وابستگی به فرزندم، فردیتِ دیگران را فراموش کنم، و نابه خودآگاه برای فرزندم آرزویی بکنم که در لحظه احساسِ آن آرزو، از «حقیقتِ آرزو» غافل مانده باشم.

* - اگر در لحظه احساسِ آن آرزو، از «حقیقتِ آرزو» غافل نمانده بودی، معامله تو با آن احساس به چه صورت در می آمد؟

* - به شنیدن ندای نفس انسانی ام که زنده و بیدار، حاضر می شد و می گفت: «چیزی برای فرزندت آرزو مکن، که قبلاً برای همه بشریت آرزو نکرده باشی. فعلیتِ ذهن خود را از وابستگی دور بدار!»

* - داری از غیر ممکن، از محال حرف می زنی!

* - نفس انسانی در طبیعت و در معنای بی معنای طبیعت، از غیر ممکن، از محال نیرو می گیرد و زنده و بیدار می ماند.

* - این طور نگاه کردن، این طور فکر کردن، نوعی مطلق گرایی است. زندگی نمی تواند با مطلق گرایی برقرار بماند. مطلق گرایی در «فکر» ممکن است و در «عمل» محال!

* - تو اسم شکّ کردن به درستی رفتار آدمیزاد در دویست هزار سال گذشته را که دارد تمدّن را به سوی نابودی می کشاند، می گذاری «مطلق گرایی» و با این حکم، نخواسته، ندانسته، اعلام می کنی که «انسان» شدنِ آدمیزاد با خودآفرینی و خودپروری «نفس انسانی» در «فکر» ممکن است، اما در «عمل» محال! تو با این اعتقاد به همان نتیجه ای رسیده ای که من انتظاری جز آن را ندارم، چون بر خلافِ تصوّر تو، پیدا شدنِ آدمیزاد را یکی از اشتباههای طبیعت می بینم. بله، حرف تو درست است. موجودی که خدای طبیعت آن را «حیوان» آفریده است، و به علّت اشتباهی ناخواسته آدمیزاد شده است، یا به عبارت دیگر، «حیوان ابله» او «حیوان هوشمند» از کار درآمده است، در «عمل» نمی تواند به «انسان» تبدیل شود و از او نمی توان انتظار داشت که در «عمل» با «نفس انسانی» زندگیِ «حیوانی» خود را بگذراند. اما اگر هر آدمیزادی در «فکر» برای خود یک «نفس انسانی» بیافریند و پرورد، این «نفس انسانی» مراقب و مواظب تناقضِ وجودیِ «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» او خواهد بود و نخواهد گذاشت تبانی این دو نفس متناقض در وجود او به ظهور موجودی بینجامد که پلید اندیشیِ شیطانی و ددمنشی جنون آمیز بی حدّ را از حدّ بگذراند. در این لحظه در اطراف جهان نمونه های تمام عیاری از این تبانی می بینم، اما از آنها اسم نمی برم تا حروف مقدّس الفبا را نجس نکرده باشم.

* - چنین اعتقادی در معنی، حکم بر پوچی وجود است.

* - من حکم صادر نمی کنم، چون «لادری» هستم. حکمها را کسانی صادر می کنند که برای آنچه که نمی دانند، داستان می سازند. بعد به داستانی که خودشان ساخته اند، ایمان می آورند و آن را پایه اعتقاداتشان می کنند. من می گویم: «تو چرا می خواهی خوب باشی؟ انسان باشی؟ جهان را پاک بینی، مردم را پاک دل و پاک اندیش، و زمین را بهشت زیبایی و

آسایش و آرامش؟»

* - من اینها را می خواهم برای اینکه توی این دنیا زندگی می کنم.

* - یعنی در «فکر» خودت اینها را می خواهی، ولی می دانی که اینها در «عمل» نمی تواند وجود داشته باشد. تو که انتظار نداری که «حیوان» به اشتباه یا به تصادف «آدمیزاد» شده بر خلافِ ذاتش، سرشتش، طبیعتش، رفتار کند، یعنی در خلقتِ طبیعی به نوع دیگری که دلخواهِ توست، تبدیل شود؟ چرا نمی خواهی دنیای دلخواهت را که «عملاً» محال است، «فکراً» برای خودت و در خودت داشته باشی؟

* - در دنیای «فکری» که نمی توانم زندگی «عملی» داشته باشم؟

* - منظورت دنیایی است که «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» تو باید در آن زندگی کنند تا تو وجود داشته باشی؟

* - بله، فکر می کنم منظورم همین باشد!

* - این دنیای «آشکار» توست و تو در آن، با «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» خودت، در مقام عضوی از جامعه، زندگی می کنی. این زندگی، که ماهیت و کیفیتِ آن دلخواه تو نیست، گذرانش مصالحه ناگزیری است با خدای طبیعت. زندگی دلخواه تو با «نفس انسانی تو» در دنیای «پنهانی» تو می گذرد که هیچکس را به آن راه نمی دهی، مگر ... [مکث] ...

* - مگر آنهایی را که «نفس انسانی» داشته باشند و دنیای «پنهانی»، ها؟

* - بله، آنوقت است که تو در این دنیای «پنهانی» به زندگی که در واقعیت و عملاً نه معنایی دارد، نه هدفی، با فکر و اراده و انتخابِ «نفس انسانی» خود، معنا و هدفی بدهی تا زندگی

تو باشد، زندگی «فرد» تو، نه زندگی «نوع» تو. در این دنیای فکری و پنهانی است که «معنی» و «هدف» یگانه می شود. به یک تگه ابر سفید در آسمان آبی آفتابی نگاه می کنی، نگاه تو «هدف» توست در «معنی» تماشا؛ یا می نشینی و شعری از پابلو نرودای شیلیایی می خوانی؛ یا به آهنگی از بتهوون آلمانی / اتریشی، یا به آوازی از ادیت پیاف فرانسوی گوش می دهی؛ یا دستهایت را زیر سرت بالش می کنی و به جای خواب، خیالهای پراکنده می بینی؛ یا به مرد ابله شده ای که به رسم رفاقت دیرین، به نیابت از «علیم بِکُلِّ الْأُمُور» تو را برای نجات از «عَذَابُ الْإِیمَا» به «صِّرَاطَ الْمُسْتَقِیمَا» هدایت می کند، گوش می دهی و سر تسلیم می جنبانی و متأسف می شوی که برای فهم امروز او حتی یک کلمه حرف معنی دار نداری که بزنی؛ یا در موقع برداشتن یک لیوان آب «اویان» فرانسوی از یخچال انگلیسی، خم می شوی و از چشمه ای در پای کوهی جهانی با جام دو مشت آبی زلال و خنک می نوشی؛ یا به زنی که حتی در داخل یک فروشگاه بزرگ، بچه دو، سه ساله اش را به روروک یا اسکوتر تنبلی و تنه لشی و خرس دماغی و خوک مزاجی و لوسی و نری و عزیز ننه ای سپرده است، با لبخند سبکحالی می گویی: «دو سه نسلی که بگذرد، مادرها بچه های سوار بر اسکوتر خواهند زاید، ولی حتماً سگهایشان را برای ورزش روزانه در پارکها خواهند دوانید؛ یا بگو چه بگویم دیگر؟ بله، منظورم این است که حالا که با نفس انسانی خودت، در دنیای «فکری» و «پنهانی» خودت، در جایی از دنیای «عملی» و «آشکار» آدمیزادی گذر می کنی، هر کار بکنی و هیچ کاری هم نکنی، از شایست و ناشایست اجدادی وارسته ای، و با تو هیچکس زیان نمی کند، هیچکس گمراه نمی شود، هیچکس پشیمان نمی شود، هیچکس بی «خود» نمی شود، زیرا که تو فقط سؤال می کنی و با سؤالهای توست که در ذهنهای بیخبر پُر شده کم تحرک، جا برای شکّ باز می شود و ذهنی که جا به شکّ بدهد، به سؤال می افتد، مگر آنکه بی شکّی و بی سؤالی آن قدر ادامه یافته باشد که به «ایمان» تبدیل شده باشد و ایمان ذهن را با «تعصّب» متحجّر کرده باشد و «نفس آدمیزادی» با «نفس حیوانی» یکی شده باشد و در این موجود جدید

«حرف» آدمیزادی «عمل» حیوانی را تفسیر کند. در طول تاریخ بشر در چند هزار سال گذشته، سیاستمداران و دینمدارانی که از مسند قدرت حکم کشتار مخالفان خود را صادر کرده اند و از جنایت خود گورستانهای بی نام و نشان به جا گذاشته اند، نمونه های تاریخی این گونه موجودهای جدیدالخلقۀ نَعُوذُ بِالشَّيْطَانِ مِنْهُمْ اند.

* - این حالتی که توصیف کردی، حالت دلنشینی است، به شرط اینکه آدم تحملش را داشته باشد.

* - تحمل چی را؟

* - تنهایی را.

* - تنهایی داریم تا تنهایی.

* - خودت اگر به همچین حالتی رسیده ای، چه جور تنهایی ای داری؟»

* - فقط نفسِ انسانی آدم همچین حالتی پیدا می کند، آن هم در لحظه هایی خاص، و من در این لحظه ها چون با همه هستم، تنهایم. با همه بودن و تنها بودن، یک جور تنهایی است، با خود بودن و تنها بودن، تنهایی جورِ دیگری است. حتماً فرق این دو جور تنهایی را حس می کنی؟

* - شاید منظورت این است که وقتی که با خودمان هستیم و احساس تنهایی می کنیم، می خواهیم با یک نفر دیگر باشیم تا از تنهایی خودمان فرار کرده باشیم، اما غافل از اینیم که آن یک نفر دیگر هم این تنهایی را دارد، همه این تنهایی را دارند.

* - و این را در موقعی که نفس انسانی من حضور دارد، متوجه می شوم و می فهمم.

* - و آنوقت آدم بازهم تنهاست، اما تنهایی حالاش با تنهاییِ قبلیش فرق می کند و دیگر

فرار کردنِ ازش بی معنی می شود، چون تنهایی همه است. عجیب است! من خودم دارم حرف می زنم، ولی انگار صدای تو را هم تو حرفهام می شنوم!

* - من هم در این لحظه صدای حرفهای تو برایم خیلی آشناست. فکر می کنی، در این لحظه، چرا صدای حرفهامان برای همدیگر، مثل صدای خودمان، خیلی آشناست؟

* - نمی دانم. شاید برای اینکه مثل قبل، هوایی فکر نمی کنم. انگار صدای تو آمده است توی ذهن من، می گوید: خوب فکر کن، درست فکر کن!

* - نه، صدای من نیست، صدای خودت است، خودی که در این لحظه در هر دوی ما حضور دارد. خودی که لازم نیست در بیست و چهار ساعت شبانه روز حضورش را به ما تلقین کند، به ما اعلام بکند. همین که در ما باشد و زنده باشد و بیدار باشد، و در همین لحظه ای به ما بگوید: در تنهایی همه، تنها باش تا تنهایی خودت نباشی، تنهایی همه باشی و آرام باشی.

* - این خود باید همان «نفس انسانی» باشد، که درهمه زنده نیست، و اگر هم نمرده باشد، بیدار نیست.

* - فکر می کنی کسانی که فقط با یگانگی، یا اتحاد، یا تبانیِ دو نفس حیوانی و آدمیزادیشان زندگی می کنند و هیچوقت نیازی به نفس انسانی ندارند تا غیبتش را احساس کنند، در زندگیشان چه هدفی را دنبال می کنند و چه معنایی به زندگیشان می دهند؟

* - شما از همان اوّل گفتی که نفسهای حیوانی و آدمیزادی را، اوّلی را خواسته و دوّمی را اشتباهاً یا تصادفاً، خدای طبیعت خلق کرده است، و بنابر این هدف و معنای زندگیشان در همان زندگی ای است که می کنند.

* - که به عبارت دیگر شد بی هدفی و بی معنایی!

* - پس فقط بعضی از آدمها هستند که موقعیت فردیشان این امکان را به آنها می دهد که «نفس انسانی» را در خودشان و برای خودشان، به قول شما، بیافرینند و پرورند و آن را زنده و بیدار نگهدارند.

* - و این جور آدمها برای زندگیشان چه هدف و معنایی دارند؟

* - به نظر من هدف و معنای زندگی هر کدامشان را «فردیت» آنها تعیین می کند، ولی مال همه شان یک «وجه مشترک» دارد.

* - وجه مشترک از چه لحاظی؟

* - از لحاظ اینکه با طبیعت زندگی جور دربیاید، یعنی برای حیات در کره زمین زیانی نداشته باشد، و برای همه آدمها، از خاص ترین خواص تا عام ترین عوام فایده ای داشته باشد.

* - مثلاً همه آنهايي که با اختراع یک چیزی به زندگیشان معنی داده اند، و همه مردم از اختراع آنها استفاده می کنند؟

* - شما با این مثال می خواهی من را امتحان کنی؟ یا ... [مکث]...

* - یا چی؟ نه، منظورم همه اختراعتها نبود. حق با توست. نسنجیده حرف زدم. از اختراعتها بگذریم. درست است که دو نوع اختراع داریم: آسیب رسان، آسایش رسان. آسیب رسانش مثل تفنگ و توپ و بمب و موشک، و آسایش رسانش مثل اتومبیل و کشتی و ترن و هواپیما، امّا همین آسایش رسانهاش را هم خیلی از آنهايي که نفس انسانی ندارند، برای آسیب رساندن به کار می برند. حتّی از اختراع کاغذ هم بهتر است یاد نکنیم. کاغذ را اختراع کردند که «پنج دفتر»

<۱۳۴>

کنفوسیوس، فیلسوف چینی را روی آن بنویسند، «یاسا»ی چنگیز و «نبرد من» آدولف هیتلر را هم روی آن نوشتند.

* - نمی دانم چه طور شد که یکدفعه به یاد نی لبک چوپانها افتادم.

* - چه مثال خوبی! تصوّرش را بکن: یک تگّه نی، چند تا سوراخ، و نفّس آدم، و آن همه نغمه های غم و شادی و عشق و فراق و حکایت لحظه های حیرت و کشف در زندگی انسان، حتّی زندگی ظاهراً ساده و روستایی یک چوپان. هر کس نی لبک را اختراع کرده باشد، در موقعیتی بوده است که «نفس انسانی» در او حضوری داشته است مثل حضور خورشید در فضای تاریک و پوچ طبیعت.

* - خلاصه، چیزی که از گفت و گومان دستگیر من شد، یعنی چیزی که شما خواستی فهم من به ش برسد، این است که زندگی، اگر همان چیزی باشد که در نفسهای حیوانی و آدمیزادی خلاصه می شود، مثل زندگی همه جاندارهای دیگر، از هدف و معنا خالی است و فقط «نفس انسانی» است که آن را بر خلاف خواست، به قول شما، خدای طبیعت، هدف دار و معنی دار می کند. با این حساب، حالا که من به زندگی خودم نگاه می کنم، می بینم «ایمان» هیچوقت «عقل» من را از کار نینداخته بوده است. با «ایمان» در جامعه زندگی می کرده ام، با «عقل» در خودم، و در یک لحظه های خاصّ که ... [مکث] ...

* - که «ایمان» و «عقل» لازم نبوده است حضور خودشان را در ذهن شما دقّ الباب بکنند، «نفس انسانی» با حضور بیدار خودش زندگی شما را هدف دار و معنی دار می کرده است. من در این لحظه های خاصّ، سالهاست که درباره «گنجشک» هر کتاب و مقاله ای به زبان انگلیسی گیر می آورده ام، با دقّت می خوانده ام؛ از آدمهای طبقه ها و فرهنگهای مختلف درباره این پرنده <۱۳۵>

چیزها می پرسیده ام؛ با این پرنده به همه جای دنیا رفته ام و با همנוعه‌های ناهمسان او آشنا شده ام؛ در تنهایی صدایش را آن قدر تقلید کرده ام که خودم هم احساس می کنم در حنجره ام گنجشک آشیان کرده است و جیک جیک نمی کند، بلکه آواز ساده کوتاه بینوای یکنواختش را می خواند؛ و بر اساس مجموعه یادداشتهایم دارم کتابی می نویسم که تا به حال هیچکس نظیر آن را درباره بلب و هزارستان یا هزار آوازش ننوشته است، و این کوششی است که با ندای نفس انسانی برای من هدفی معنی دار شد، در حدی که علم امروز آن را تحقیقی کم نظیر و معتبر می داند. اما حالا اگر بگویم شروع این تحقیق به چه صورتی بود، خنده ات می گیرد.

* - یعنی خودت هم اول باور نمی کردی که دست به همچون کار خنده داری بزنی؟

* - نه، قضیه از چیزی شروع شد که نفس انسانی مرا بیقرار کرد. من، شاید به تلقین نفس انسانی، همیشه هر چیز و هر کس را در نوع ساده و بی پیرایه اش تحسین می کرده ام. مثلاً شنیدن وصف زیبایی طاووس از زبان کسی که شامش گند تفرعن را حس نمی کرده است، موجب می شده است که زبان به وصف زیبایی کلاغ باز کنم و طاووس را به ملکه ای تشبیه کنم که وقتی که از پنجره کاخش شنید که مردم عاصی و انقلابی فریاد گرسنگی و بی نانی در داده اند، گفت: خوب، نان ندارند، کیک بخورند!

* - می فهمم. موضوع طاووس و کلاغ در طبیعت و در واقعیت مطرح نیست. نفس انسانی، این طور که شما در ذهن داری، بازیهای قشنگی دارد.

* - در یکی از این بازیهای قشنگ، بدون اینکه اسم بلب را به میان بیاورم، در یک شعر کوتاه انگلیسی، گنجشک را تشبیه کرده بودم به یک نوت گرد بازیگوش که روی سیمها، یعنی روی پنج خط حامل نوت نویسی، ورج ورجه می کند. وقتی که شعر را برای یک دوست انگلیسی

<۱۳۶>

خواندم، قاه قاه خندید و گفت: «برای ما گنجشک، مثل موش اش است، «آفت» (Pest) حساب می شود، نه پرنده. این را که گفت، من به یاد درخت زبان گنجشک افتادم و به یاد تابستان و آفتاب سوزان و آب پاشی در کوچه و خنک شدنِ هوای اطراف درختِ کوچکِ پر برگِ مقابلِ پنجرهٔ اتاق نشیمن و جمع شدنِ گنجشکها توی شاخسار آن و آوازخوانیِ دسته جمعیشان؛ و به یاد بچگی افتادم و نگهداریِ نه بلبل، نه قناری، بلکه چند تا گنجشک در قفس، که به زبان محلی بهش می گفتیم «چغوک»، که سعدی، شاعر شیرازی، از بچگیش به یادش مانده بود که در بزرگیش گفته بود: بس در طلبت کوششِ بی فایده کردیم / چون طفل دوان در پیِ گنجشکِ پریده.

* - راستی هم ها! الآن به ذهنم آمد، که گنجشک تقریباً همیشه و همه جا پرندهٔ خانه ها بوده. معمولاً در هر جای خانه که سوراخ کوچکی پیدا کنند، تخم می گذارند.

* - انگار پرندگی از گنجشک شروع شده که به یک سوراخ کوچک در یک خانه قانع بوده، تا رسیده به عقاب که معمولاً در بدنهٔ کوههای بلند لانه می سازد. از حیوانات هم گربه خانگی است، شاید برای اینکه موش خانگی است.

* - بگذار من هم یک بیت شعر که به یادم آمد، بخوانم. این را هم سعدی شیرازی گفته است. می گوید: گربهٔ مسکین اگر پر داشتی / تخم گنجشک از جهان برداشتی!

* - در شعر فارسی زبانها، مخصوصاً در شعر کلاسیکشان، گنجشک حقیرترین پرنده است، و در بیشتر موردها هم ذکرش با عقاب می آید، طوری که انگار خدای طبیعت، وقتی که عقاب را می آفرید، خواست عزّت و عظمتِ «پرندگی» را در حدّ کمال به او داده باشد، و برای اینکه این عزّت و عظمتِ عقاب شناخته بشود، در مقابل او، گنجشک را آفرید تا در پرندگی

<۱۳۷>

غایت خواری و خفت و حقارت را هم نشان داده باشد. در ضرب المثلهاشان: «گنجشک چی هست که کله پاچه اش باشد!» و گربه در شعر معمولاً بی صاحب و ولگرد و دزد است، و با این عقیده است که مولوی در نصیحت به جوان عزب می گوید: «چون حریص خوردنی، زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دُنبه ربود!» و در ضرب المثل: «در دیزی باز است، حیای گربه کجا رفته؟» یا: «چوب را که بلند می کنی، گربه دزده حساب کار خودش را می کند!»

* - البته در یک قرن اخیر نظرها از این بابت تغییر کرده. مثلاً یکی از معدود شعرهای خوب «پروین اعتصامی» که توی کتاب درسیمان می خواندیم، دربارهٔ یک گربهٔ گمشده است: ای گربه، تو را چه شد که ناگاه / رفتی و نیامدی دگربار! / ای گمشدهٔ عزیز، دانی / کز یاد نمی شوی فراموش!»

* - بله، در یک قرن اخیر خیلی چیزها را از غربیها تقلید کرده ایم. سگ نجس و گربهٔ ولگرد، فقط با تقلید، شدند حیوانهای دست آموز و خانگی؛ و خیلی چیزها را هم، در علم و فلسفه و اخلاق ترجمه کردیم. یعنی عوض نمی شویم. اهل فکر و ابداع نیستیم. اهل تقلید و ترجمه ایم.

* - توی کتاب اوّل هم یک ترانهٔ بند تنبانی گذاشته بودند: «پیشی، پیشی، ملوسم / میخوام تو را ببوسم / چه لوسی و چه لوسی / میخوای مرا ببوسی؟»

* - بدتر از بند تنبانی! سست و مسخره و بی معنی! برای اینکه گربهٔ ولگرد را از سفره مان دور کنیم، می گفتیم «پیشت! پیشت!» با تقلید، گربه برایمان «ملوس» شد و «پیشت پیشت» را کردیم «پیشی پیشی». سگ هم فقط به درد این می خورده است که گله را از حملهٔ گرگ و خانه را از تجاوز دزد در امان نگهدارد، و اینکه حالا نوع کوچک و خوشگلش را بغل کنند و توی حمام خانه بشویندش و به موقع به مطب دامپزشک ببرندش، در زندگی تقلیدی رواج پیدا کرده است،

اما در زندگی فکری و فرهنگی، از عهد سعدی شیرازی که گفت: «سگی را لقمه ای هرگز فراموش / نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ / و گر عمری نوازی سفله ای را / به کمتر تندی آید با تو در جنگ»، چندان تغییری نکرده است. در همین گفته سعدی اوّل سگ کوچه گرد و بی صاحب است؛ ثانیاً چشم امیدش دوخته به دست رهگذرهاست که دلشان به رحم بیاید؛ ثالثاً برای آن لقمه باید حاضر باشد که از دست همان لقمه انداز صد نوبت سنگ بخورد؛ رابعاً معلوم می شود که سگ معمولاً گدای ولگرد بوده است، چخ می شده است و سگ می خورده است.

* - اینکه می گویی از لحاظ فکری و فرهنگی وضع چندان تغییری نکرده، یک دلیلش این است که هنوز وقتی از یکی نفرت داریم، یکی از فحشهایی که به ش می دهیم، مادر سگ و پدر سگ است.

* - و همان سگی که صد بار سنگ نثارش بکنی، یک لقمه ای را که پیشش پرتاب کرده بودی، فراموش نمی کند و پاچه ات را نمی گیرد، در صفت مرکب «سگ صفت» می شود توصیف آدمی که بی وفا و ناسپاس باشد؛ یا به ذهن و زبان عطار نیشابوری نفسی باشد که یک عمر آن را پیروری و یک دم از مکرش در امان نباشی: «عمری پیروری این نفس سگ صفت را / چه سود چون ز مکرش یک دم امان ندیدی!»

* - آدم باشما که هست، می بیند چه قدر چیزهایی می دانسته که از آنها غافل بوده. الآن پشت سر هم چیزهایی به یادم می آید که از همه اش می شود فهمید که سگ در ذهن مردمی که به قول شما، از نفس انسانی فارغند، چه موجود لعنت زده ستمدیده نفرت انگیز سفلۀ شیطان صفتی است، چیزهایی مثل سگدو زدن، سگ پا سوخته، سگجان، سگخور شدن و سگخور کردن، سگ هرزه مرض، سگ کش کردن، دهن نجس سگ و دریا، با سگ به جوال رفتن ...

* - سگ و گربه و گنجشک از شاهدهای نزدیک به زندگی آدمهایند و رفتارِ آدمها با آنها و گفتارِ آدمها دربارهٔ آنها می تواند محک و معیار سنجیدنِ «نفس» آدمها باشد. آن دوست انگلیسی من که با شنیدنِ شعر کوتاه من در ستایش گنجشک قاه قاه خندید و گفت: «برای ما گنجشک، مثل موش اش است، آفت حساب می شود، نه پرنده»، نمی دانست که منظورش از «ما» همهٔ انگلیسیها و همهٔ انگلیسی زبانها نیست، چون آن قدر که من در ستایش گنجشک شعر انگلیسی یا ترجمهٔ شعر زبانهای دیگر را به انگلیسی خوانده ام، به فارسی شعر در ستایش شک و سؤال و آزادی نخوانده ام. یکی از این شاعرهای انگلیسی زبان آدمی است، چندین و چند هنره، به اسم «دیک وایت» (Dick Whyte)، اهل نیو زیلند، که در چندتایی از هنرهاش فیلمساز، نقاش، نوازنده، خواننده، و شاعر است و کتابی دارد به اسم «گنجشک» تماماً در نوعی توصیف و ستایش گنجشک، در شعرهایی کوتاه و سه مصرعایی به شیوهٔ «هایکو»ی ژاپنی. در مقدمهٔ این کتاب چیزی می گوید که شبیه آن را شاعرِ نفسِ انسانی هر کس می تواند گفته باشد.

* - شاعرِ نفسِ انسانیِ هر کس؟ حتی آدمی مثل من که شعر نمی گوید که هیچ، شعر دیگران را هم گاهی وزنش را درست نمی خواند؟

* - همهٔ آدمها، حتی آنهایی که نفس انساایشان اگر نمرده باشد، به ندرت بیدار می شود، از زبان به صورت یک ابزار ارتباطی استفاده نمی کنند. زبانِ آدمها پر از تشبیه و استعاره و کنایه و تمثیل و این جور چیز هاست. چشمم آب نمی خورد یعنی چی؟ دست رو دلم نگذار یعنی چی؟ بگذار آبها از آسیاب بیفتد یعنی چی؟ نمی گذارند یک آب خوش از گلوی آدم پایین برود یعنی چی؟ دست بردار، بابا یعنی چی؟ حساب سرش نمی شود یعنی چی؟ بنشین پای صحبت یک روستایی ساده تا ببینی زبان چی هست و چه کار می کند. این زبان شاعرانه زبان مشترک برای موضوعهای همگانی است. همه با این زبان حرف می زنند، اما در نفس انسانی، با نگاه و احساس

خاصی که آدم دارد، چشم انداز آدم از حیطة مشترک و همگانی دور می شود و فکر جوهر شعری پیدا می کند. مثلاً همین «دیک وایت» نیوزیلندی در یک هایکو می گوید: «اولین شکوفه ها... / حالا اَقْلاً گنجشکها / چیزی دارند که بخورند.» و در یک هایکوی دیگر می گوید: «به آسمان / درس آواز می دهد / گنجشک.» این فقط طرز نگاه و احساس آدم در بیداری و حضور نفس انسانی است.

* - چه قدر خوب است که آدم نفس انسانیش زنده و بیدار باشد و در زندگی آدم حضور داشته باشد. من با این زندگی ای که توصیف می کنی، بیگانه نبودم. حالا مثل اینکه روح یک ذره بین پیدا کرده باشد، ابهام و مه گرفتگی می رود کنار. شما باعث شدی که من معنی نفس انسانی را بفهمم و بدانم که استعداد داشتن و پروردن نفس انسانی را دارم، و گرنه گفت و گوی شما و من در همان دقیقه اول به بن بست رسیده بود و ما را به خیر و شما را به سلامت. خوب، داشتی می گفتمی که این شاعر نیوزیلندی در مقدمه کتابش چیزی می گوید که انگار شما گفته باشی، شاعر نفس انسانی شما گفته باشد.

* - بله، این آقای دیک وایت که یکی از هنرهاش «هایکو» نویسی انگلیسی است، در مقدمه هایکوهای گنجشکیش چیزی می گوید به این مضمون: «من همیشه درباره گنجشکها چیزهایی می نوشته ام. به یاد نمی آید که این کار را کی و چرا شروع کردم. من خوشم می آید درباره چیزهایی که نزدیک و در دسترس آدم هست، بنویسم. یکی از این چیزها که هر روز به ش برمی خورم، گنجشک است. در عین حال، هرچه بیشتر درباره گنجشکها می نویسم، بیشتر با زندگی گنجشکها آشنا می شوم، البته نه از لحاظ مطالعه علمی، بلکه از لحاظ ماهیت وجودیشان، که با هم، یعنی ما و گنجشکها، دنیای مشترکی داریم. و هرچه بیشتر درباره گنجشکها نوشتم، آنها برایم بیشتر حالت استعاری پیدا کردند. نه اینکه گنجشکها برایم تبدیل بشوند به استعاره یک چیز

معینی، بلکه به این ترتیب گنجشکها به صورت یک مفهوم آشنا و خودمانی وارد چشم انداز شاعرانه من شدند، و هرچه بیشتر درباره گنجشکها نوشتم، نسبت به آنها که سعی می کنم با کلمه ها بیانشان بکنم، نزدیکی و وابستگی بیشتری پیدا کردم. شاید این کار به صورت یک تمرین و تظاهر هنری شروع شد، اما حالا جزئی از هویت من است: وقتی که احساس تنهایی می کنم، وقتم را با گنجشکها می گذرانم.»

* - یک همچین آدمی، با این انس و الفتی که نسبت به گنجشکها پیدا کرده، و با این سادگی و صفایی که از آنها حرف می زند، فرهنگش با فرهنگ ما فرق می کند.

* - توی فرهنگ ما آدمها بیشتر گل دوست و بلبل پرست هستند و عقاب پرواز. اگر پاهاشان تا زانو توی لجن فرو رفته باشد، نمی بینند، چون سربلندی نمی گذارد چشم از ستاره ها بردارند. ما تو فرهنگمان معمولاً و عادتاً و سنتاً با آهنگ «غزلی» آواز «حماسی» می خوانیم. با «اسارت» ایمانی، عقل را بر کرسی «آزادی» می نشانیم. برای خودمان پز می دهیم و از پزیمان راضی هستیم.

* - من از این مثال گنجشک، چه گنجشک شما که داری درباره ش کتابی می نویسی که تا به حال هیچکس نظیر آن را درباره بلبل ننوشته است، چه گنجشک این هنرمند نیوزیلندی که همزاد او شده است، به این نتیجه می رسم که اگر آدم، به قول شما، در خودش نفس انسانی آفریده باشد و پرورده باشد، این نفس انسانی است که به زندگی آن آدم، که مثل زندگی هر جاندار دیگری بی هدف و بی معنی است، هدف و معنایی می دهد که خاص آن آدم است.

* - باید همین طور باشد، چون مثلاً آدمی که می گویند در عرض کمتر از پنجاه سال سهامدار اصلی چهارصد تا شرکت است و هنوز هم از حرص این بازی خسته نشده است، خیال

می کند هدف بی نهایت بزرگی داشته است و معنای بی نهایت درخشانی به زندگیش داده است، در حالی که اگر نفس انسانی داشت و این نفس او را هدایت می کرد، او این طور به جنون طمع مبتلا نمی شد، و بی آنکه خلق الله فکر کنند و بفهمند، با تظاهر به فعالیت‌های نועدوستانه، از استثمار دیگران ثروت اندوزی را هدف و معنای زندگی نمی دانست. می توانیم از لحاظ هدف و معنای زندگی او را با یک شیر در بیشه مقایسه بکنیم. شیر، نر و ماده اش، یک خانواده دارند، پدر و مادر دنبال یک گله گوزن می دوند، ضعیف ترین فرد گله را شکار می کنند، دور این سفره جمع می شوند، می خورند، سیر می شوند، ته مانده سفره را به مانده خوارها می بخشند، دراز می کشند، بچه هاشان بازی می کنند، تمرین شیر شدن می کنند، و گوزنها می آیند به آبشخور، جلو چشم شیرهای سیر شده بی حرص و بی طمع آبشان را می خورند و می روند، انگار نه انگار که همین یک ساعت پیش طعمه شیر بودند و باید از دیدرس و دُور رس آنها در بروند. اما آن آدمیزاد خودساخته دیگران سوز در دنیای جامعه انسانی گوزنهای چهارصد تا بیشه را شکار کرده است و لاشه آنها را به صورت عدد در حساب سرمایه ثبت کرده است تا به درد آنهایی نخورد که برای او کار کرده اند، مزدی گرفته اند و از ثمره رنج خود او را صاحب گنج کرده اند. این است تفاوت حیوانی که پا از حد نیاز طبیعی خودش بیرون نمی گذارد، یعنی «طمع» ندارد و آدمیزادی که جز طمع «هیچ» ندارد. بله، فقط «نفس انسانی» است که «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» را از تبانی در پیروی از جنون اهریمنی دور می کند و در دایره رضا و صفای طبیعی نگه می دارد تا این نفس به آدم هدفی بدهد و به زندگی آدم معنایی.

* - و این هدف و معنی «فردی» است، می خواهی سقراط باش، بقراط باش، گالیله باش،

نیوتن باش، یا ...

* - یا آلبرت شوایتزر، آن پزشک آلمانی باش که کار و زندگی چهل سال آخر عمرش را به قبیله های سیاهپوست افریقا بخشید، یا آن روستایی پاک اندیشی باش که «زردشت»، در نیکی گفتار و کردارش «اهورا» را مجسم دید ...

* - بله، اوّل حضور زنده و بیدار نفس انسانی، بعد زندگی خودش هدف و معنی فردی را
<۱۴۳>

* - بله، اوّل حضور زنده و بیدار نفس انسانی، بعد زندگی خودش هدف و معنی فردی را پیدا می کند. دریافتم عوضی نیست؟
* - نه، تمام راه را همراه بودیم.

فصل دهم - قانون، کدام قانون؟

کسی بيموقع در می زند. با دلخوری می روی در را باز می کنی. چشمت به آقای میانه سالی می افتد با کلاه قرمز، کت سیاه، شلوار سفید، کراوات سبز، کیف چرمی گنده سیاهی به دست، می گوید: «سلام!» و کارت شناسایی عکس داری به تو نشان می دهد که اسم درشت «اداره کل بازرسی آداب و رسوم مصوبه» در بالای آن تو را نگران و رام می کند. بین این آقا که «مأمور» است و تو که نمی دانی چرا خودت را «متهم» یا حتی «مجرم» احساس می کنی، و فعلاً، به اصطلاح، مورد «مواخذة» قرار گرفته ای و «مأخوذ» حساب می شودی، گفت و گویی شروع می شود.

<۱۴۴>

مأمور: شما آقای فلان، ساکن خانه شماره ۱۳، کوچه «افتراء» هستی؟

مأخوذ: بله، نشانی درست است. اتفاقی افتاده؟

مأمور: چند شاهد عینی گزارش داده اند که شما را در حال نقض قانون و مقررات جدید «آب نوشی» دیده اند و در پیروی از فرمان حکومتی دایر بر جلوگیری از مفسد آدابی، خود را ملزم و موظف و مکلف دانسته اند که در مورد این تخلف آدابی با اداره ما تماس بگیرند.

مأخوذ: این شاهد های عینی «آب نوشی» من را که معمولاً یا در اتاق نشیمن، یا در اتاق خواب، در داخل خانه ام، انجام می گیرد، چه طور توانسته اند ببینند تا «شاهد عینی» حساب بشوند؟ از این گذشته، مگر «آب نوشی» شهروندان هم قانون و مقررات دارد؟

مأمور: بگذار اول جواب سؤال دوّم را بدهم. تو چه طور شهروندی هستی که به برنامه های آموزشی هر روزه رادیو و تلویزیون توجه نمی کنی؟ حالا دیگر بچه های چهار پنج ساله هم قوانین و مقررات آدابی و رسومی را از بر شده اند و با آواز برای پدر مادر هاشان می خوانند. این طور بی توجهی به احکام امری و نهی حکومت نه فقط جرمی بزرگ، بلکه معصیتی است کبیره و کفر محسوب می شود و مجازات شدید دارد.

مأخوذ: نمی دانم بخندم، قاه قاه، یا گریه کنم، زار زار! حالا ممکن است، شما که مأمور اداره کلّ بازرسی آداب و رسوم مصوّبه هستی، بگویی که چه طوری باید آب نوشید که قانون و مقررات آن رعایت شده باشد؟

مأمور: بگذار حالا جواب سؤال اوّل را بدهم، در مورد طرز کار شاهد های عینی. معمولاً «اداره کلّ خدمات اخلاقی داوطلبانه» بعد از بررسی دقیق درخواست داوطلبان، به کسانی که برای

«شهادت عینی» واجد شرایط لازم باشند، یک دوربین مخصوص می دهد که با آن می توانند از پنجره اتاقشان یا از ایوان یا بام خانه شان، حرکات شما را در اتاقهای جلویی ساختمان زیر نظر بگیرند و شهادت عینی بدهند.

مأخوذ: دیگر از این بهتر نمی شود. مصداق «لَا رَيْبَ فِيهِ» از معنای «بِكُلِّ شَيْءٍ عَلِيمٌ» و «بِكُلِّ الْحَرَكَاتِ بَصِيرٌ». الحقّ که بی خبری افرادی مثل من از این همه دقّت اولیاء سیاست در ملاحظه امور و حرکات مردم موجب شرمساری است.

مأمور: حالا بالاخره می خواهی جواب سؤال سوّم را بگیری یا نه؟

مأخوذ: سؤال سوّم چی بود؟

مأمور: سر پا می نشینی، دست چپت را می گذاری پس کله ات، رو به درگاه خدا، سه بار می گویی «شکراً» و از لیوان، که با دست راست برداشته ای، هفت قلم آب می نوشی و باز سه بار می گویی «شکراً» و لیوان را می گذاری زمین.

مأخوذ: خوب، حالا امر شما چی هست، و من چه تکلیفی دارم؟

مأمور: این برگ احضاریه را من می دهم به شما و ازت امضاء می گیرم. شما در تاریخی که در احضاریه تعیین شده، در ساعت مقرر در دادگاه رسیدگی به جرائم آدابی حاضر می شوی. بقیه اش دیگر به تصمیم قضات محترم بستگی دارد. چرا باید شخص تحصیلکرده و چیز فهمی مثل شما قانون شکنی بکند و خودش را توی درد سر بیندازد!

در این گفت و گوی ساختگی و فرضی، در خاتمه «مأمور» ظاهراً از راه دلسوزی به «مأخوذ» می گوید با «قانون شکنی» خودش را به درد سر نیندازد. کلمه «قانون» از وقتی که

مفهومش را در عمل به مردم حالی کرده است، در ذهن آنها مقیم غرفه ای شده است که به کلمه های واهمه انگیز، دلهره آور، روح آزار، خوفناک، پریشان کننده، قهّار، جبّار، بی ترحم، بی عطوفت، مستبد، نابودگر، و نظیر اینها اختصاص دارد.

به یاد می آید که در بچگی، در شش هفت سالگی، که می شود هفتاد و هشت، نه سال پیش، در خراسان روی بازویم زخم سالک پیدا شد. یک روز که به مغازه پدرم رفته بودم، دیدم که او با یک مشتری آشنا درباره زخم سالک من حرف می زند. چند دقیقه بعد که صحبتشان تمام شد، پدرم مرا احضار کرد و گفت: «بگذار آقای اپرناک زخم سالکت را ببیند.» آستینم را بالا زدم و آقای اپرناک با لبخند پدرانۀ ای بازویم را گرفت و خوب به زخم نگاه کرد و رو به پدرم گفت: «بله، سالک است. حالا من حبسش می کنم.» از کیفش یک مداد جوهری در آورد. نوک آن را به آب زد و دور زخم یک دایره کشید و گفت: «یک هفته این خط را پاک نکن!» وقتی که پدرم از آقای اپرناک تشکر کرد و آقای اپرناک، با همان لبخند پدرانۀ، دستی به پشت من زد و خداحافظی کرد و رفت، از پدرم پرسیدم: «آقای اپرناک دکتر است؟» پدرم گفت: «نه، ایشان مأمور اداره مالیات است. دور زخم خط کشید که زخم بترسد و بزرگ نشود.» به پدرم نگفتم: «زخم که آدم نیست که بترسد!» ولی گفتم: «چرا اسم این آقا اپرناک است؟» پدرم گفت: «اهل کردستان است. شاید یک اسم کردی باشد.»

«قانون» در یونان باستان با املای «کانُن» (κανών=kanon)، به هر نوع میله راست، از چوب یا فلز گفته می شد. بعدها مسیحیت آن را کرد مقررات آیین کلیسایی و عربها آن را «قانون» تلفظ کردند و از آن معنای عام کلمه ای را گرفتند که امروز در انگلیسی «لا» (law) است و در فرانسوی «لوآ» (loi)، و فارسی زبانها آن را با همین معنای عام از عربهای فاتح گرفتند.

«قانون»، مثل «خدا» مفهومی است «مطلق» که به ادراک در نمی آید، تعریف پذیر نیست، و هر سازمانی که در جامعه با مصلحت و حمایت حکومت، قدرتی داشته باشد و بتواند آن قدرت را با منطق خدمت به جامعه و به نفع موجودیت خود بر مردم واجب الطاعت کند، برای وظیفه اجتماعی خود و رسیدن به هدف خود و قائم و مُستَمِر کردن این هدف، «آیین نامه ای تهیه و تنظیم می کند که بخش مهمی از آن مجموعه ای است از «امر» و «نهی» که بر آن نقاب قانون زده می شود، و «می ترسند». یکی از امرها را انجام ندهی قانون را شکسته ای، یا یکی از نهی ها را انجام بدهی باز قانون را شکسته ای. یکدفعه حکومت در یک جامعه تغییر می کند، دولت عوض می شود، و آن سازمان معین زائد تشخیص داده می شود و از بین می رود.

ترس از قانون شباهت به ترس از خدا دارد، با این تفاوت که مجازات انجام ندادن «امر»های خدا و مرتکب شدن «نهی»های خدا، در این دنیا اجرا نمی شود و آن دنیا را هم، اولاً کسی ندیده است، و ثانیاً خدایش رحمان و رحیم است. اما مثلاً ترس از «قانون مالیات بر درآمد» ترس از مجازات واقعی و حتمی شکستن آن است که در اسرع وقت در همین دنیا انجام می گیرد و ترسی است که در ذهن مردم حتی «زخم سالک» هم می تواند از قلم یک مأمور آن قانون داشته باشد.

قانون؟ کدام قانون؟ آیا در یک مملکت قانونی مهمّتر از «قانون اساسی» آن مملکت وجود دارد؟ فلان مملکت فرضی به نام «هیچستان»، با «قانون اساسی» یک حکومت پارلمانی جدید که جای حکومت استبدادی قبلی را گرفته است، اداره می شود. ناگهان با یک شورش عمومی حکومت عوض می شود و این حکومت باز قانون اساسی قبلی را می اندازد در «زباله دان تاریخ» و یک قانون اساسی دیگر به تصویب نمایندگان همان مملکت می رساند. به عبارت دیگر، در

بسیاری از کشورهای جهان عقب مانده و جهان بفهمی نفهمی در حال پیشرفت، هر حکومتی که برانداخته می شود، قانونی اساسی اش را با خود به موزه تاریخ می برد، و هر حکومتی که جای آن را می گیرد، قانون اساسی خودش را می آورد! بر چنین قانونهای اساسی ای باید قاه قاه خندید، یا زار زار گریست؟

قانون؟ کدام قانون؟ قانون حکومت «زورمندان» با تصاحب سرمایه های طبیعی و در اختیار گرفتن نیروهای نظامی و انتظامی و پلیس و گاردهای اختصاصی و صرف بیشتر درآمد ملی برای حفظ قدرت طبقه حاکم با سانسور و زندان و شکنجه و اعدام؟ سؤال کنیم. از خودمان سؤال کنیم آیا «حقوق بشر» اگر درست و عقلی منطقی باشد، نباید تعریفی ثابت و جهانی داشته باشد؟ اگر «بشر» در کشور «شرقستان» عین همان بشری باشد که در کشور «غربستان» زندگی می کند، «حقوق بشر» هم باید در هر دو کشور معنی و تعریف یکسان و ثابتی داشته باشد. مثلاً «آزادی» چیست که در کشور غربستان یک تعریف دارد، در کشور شرقستان تعریف دیگری؟ بشر، حقوق بشر، آزادی، انسانیت، قانون، وجدان انسانی، شرافت انسانی، هر چیز وابسته به انسان و مربوط به انسانیت نمی تواند تعریف گلگی (گلّه ای)، قبیلگی (قبیله ای)، یا ملی داشته باشد، باید تعریف ثابت و جهانی داشته باشد.

فصل دهم – الف) : تعریفات ملی، تعریفات جهانی

این فصل فرعی هم با ذکر «قانون؟ کدام قانون؟ شروع می شود، با این سؤال اساسی که آدمیزاد در زمانی که در برابر، یا در میان جانورهای «ابله» تبدیل به جانور «خردمند» شد و خودش تاج «اشرفی مخلوقات» را بر سر گذاشت، برای خودش و بچه هایش و نوه هایش چه زندگی ای

<۱۴۹>

می خواست و چه حقّها و اختیاراتی برای همیشه آنها قائل بود؟ همه جمعیت هفت هزار و هفتصد میلیونی امروز آدمیزاد را که به همین تعداد برای این سؤالا جوابهای کلی تقریباً یکسانی خواهند داشت، هریک با تفاوتی جزئی با جوابهای دیگران، در دو گروه متضادّ می بینیم، یکی گروه «آفرینشی» که گرایش به فکر موسایی و توراتی دارد، و دیگری گروه «تکاملی» که گرایش به فکر داروینی و بنیاد انوعی دارد. نماینده تمامی طیف آفرینشی را «توراتی» می نامیم و نماینده تمامی طیف تکاملی را «داروینی» و «راوی» به نیابت از نماینده طیف تکاملی گفت و گو را شروع می کند.

راوی: شما، نماینده گرایشهای «توراتی»، اگر خودت را به جای جدّ اولیه ات، ابوالبشر، حضرت «آدم»، علیه السّلام بگذاری، فکر می کنی او برای بچه ها و هاش چه حقّها و اختیاراتی ثابت و همیشگی ای قائل بود؟

توراتی: اگر از او می پرسیدید، حتماً می گفت: آرزو و امیدم این است که همه شان بنده مطیع خداوند باشند و احکام او را با ایمان انجام بدهند تا خداوند هرچه را که حق آنها می داند، به آنها عطا کند. از لحاظ اختیار هم که می پرسید، فکر نمی کنم بنده خداوند جز اختیاراتی که خداوند او برایش معین کرده است، اختیار دیگری داشته باشد: اختیار همسر گرفتن، اختیار فرزند داشتن، اختیار کاسبی، اختیار ... [مکث]، اختیار ...

راوی: اگر نخواهد همسر بگیرد، اگر نخواهد فرزند داشته باشد، اگر نخواهد کاسبی بکند و در عوض راحت بنشیند و ارثی را که پدر بزرگش برایش گذاشته است، خرج زندگیش بکند، آنوقت چی؟

توراتی: آنوقت شده است بنده گناهکار خداوند، و خداوند از او می گرداند و به

نفرین پدر گرفتار می آید و همه حَقّها بر او حرام می شود.

راوی: عزیز جان، من گفتم «حقّ»، گفتم «اختیار»، نگفتم «أُجرت»، نگفتم: «وظیفه». «حقّ» چیزی است که هر آدمیزادی دارد، مثلاً حقّ «نفس کشیدن». حالا اگر مثلاً بچّه شما نخواهد بنده مطیع خداوند باشد و دلش بخواهد گوشت خوک بخورد، هیچکس بر طبق هیچ قانونی، چه آسمانی، چه زمینی، نمی تواند حقّ نفس کشیدن را از او بگیرد. حقّ یک همچین چیزی است که در طبیعت و فطرت آدم است. استفاده از حقّ هیچ شرطی ندارد.

توراتی: نفس کشیدن فرق می کند. شما می توانی گناهکار باشی، در آن دنیا مجازات بشوی، ولی در این دنیا کسی نتواند جلو نفس کشیدن شما را بگیرد!

راوی: معلوم می شود که شما از قانون مجازات کفرگویی در بعضی از ولایتهای «شرقستان» خبر نداری. مثلاً در یکی از این ولایتها کسی که کفر بگوید و جرمش در دادگاه مسلم بشود، تازه اگر محکوم به اعدام نشود، باید سالها در زندان به سر ببرد. در همین ولایت، می گویند، تا به حال عدّه زیادی از آنهایی که به اتهام کفرگویی بازداشت شده بودند، پیش از اینکه محاکمه شان تمام بشود، به دست مؤمنهای متعصب به قتل رسیدند.

توراتی: خوب، کفرگویی کار خوبی نیست، گناه بزرگی است. معصیتی است که خداوند گوینده اش را نمی بخشد، و در آن دنیا سخت مجازاتش می کند.

راوی: با کمال معذرت باید عرض کنم که حرفهای شما هر کدامش چندین سؤال پیش می آورد. ولی فعلاً من می خواهم سؤال دیگری از شما بکنم. توی این دنیا می دانی که اگر کسی آدم بکشد، بر طبق قانون می گیرندش، محاکمه ش می کنند، و اگر جرمش قتل عمد باشد، در

ولایت‌های غربستان مجازاتش معمولاً حبس است، از چند سال تا حبس ابد. اما در خیلی از ولایت‌های شرقستان مجازات قتل عمد اعدام است. به عقیده شما قاتلی را که در این دنیا اعدامش می‌کنند، در آن دنیا هم باز مجازاتش می‌کنند؟ یعنی قتل هم «جرم» است در این دنیا، هم «گناه» است در آن دنیا؟

توراتی: آن دنیا را نمی‌دانم. تا حالا همچنین سؤالی به ذهنم نیامده بود. اما اگر توی این دنیا قاتل را مجازات نکنند، مردم مثل آب خوردن همدیگر را می‌کشند و دنیا تبدیل می‌شود به جنگل؟

راوی: حالا اگر یک نفر، زبانم لال، بیاید بگوید: «پیغمبرها خیالی یا مصلحتی گفته‌اند، که خدا آنها را فرستاده است مردم را به راه راست هدایت کنند، چون خدا اگر خدای کامل و قادرِ مطلق باشد که هر چه در عالم اتفاق می‌افتد، از مشیت او باشد و هیچ چیز هم خلاف مشیت او اتفاق نیفتد، همچنین خدایی کار ناتمام یا ناقص نمی‌کند تا مجبور باشد برای رفع و رجوع آن‌هی پیغمبر بفرستد و مردم باز هم بیشترشان به راه راست هدایت نشوند و او از درست شدن بشر نومید، و از آفریدن بشر پشیمان بشود، به طوری که این بشر ناقص آفریده را به حال خودش رها بکند و دیگر پیغمبر هم نفرستد و اوضاع دنیای آدمیزاد به اینجایی برسد که رسیده است و می‌بینید!» شما در مورد همچنین آدمی که همچی حرفی بزند، چه نظری داری؟

توراتی: خوب، حرف‌های این آدم کُفر حساب می‌شود، و گناه است، و روز قیامت باید جواب خداوند را بدهد، اما به نظر من در این دنیا نباید او را بکشند، یا حبسش بکنند، چون همه مردم دنیا که یک جور فکر نمی‌کنند! بعضیها حتی به وجود خدا هم اعتقاد ندارند. اعتقاد نداشته باشند. بی اعتقادی آنها از خدایی خدا که کم نمی‌کند.

راوی: می دانی این حرفی که می زنی، چه معنای بزرگی دارد؟ داری می گویی آدمیزاد آزاد است، در داشتن عقیده آزاد است و حق دارد که عقیده خودش را بیان بکند. یکی مثل شما آزاد است که به حرفهای موسی در تورات اعتقاد داشته باشد، و آزاد است که در همه جا عقیده اش را بیان کند، و برای عقیده اش در کنیسه یا کلیسا یا مسجد تبلیغ بکند و کسی، چه از طرف حکومت، چه از میان مردم عادی، مزاحمش نشود، چه رسد به اینکه حکومت به خودش حق بدهد که او را به زندان بیندازد یا اعدام بکند.

توراتی: این حرف شما کاملاً منطقی است. حالا که دارم خوب فکر می کنم، می بینم همان طور که شما اشاره کردی، «گناه» با «جرم» فرق می کند. قتل جرم است، کتک زدن و زور گفتن به مردم، جرم است، کلاه گذاشتن سر مردم جرم است، دزدی جرم است، اما دروغ گفتن گناه است، کفر گفتن گناه است، دو به هم زنی گناه است، غیبت کردن گناه است، نزول خوری گناه است...

راوی: ای کاش اصحاب «ایمانهای کهنه» و متوگیهای «معبدهای نو» این تفاوتی را که شما بین «جرم» و «گناه» می بینی، در نظر می گرفتند و برای برقراری و ماندگاری حکومت طمع بر جهل، امور دنیای واقعی و دنیای خیالی را قاطی نمی کردند. موضوع آن آدمی که در مثال من حرفهای کفر حساب می شد و گناه بود، نه جرم، همان حرفی است که شاعر شیرازی، حافظ، خلاصه اش کرده است در یک بیت برای آدمهای تیز فهمی که همیشه اسیر قدرت کور آدمهای نافهم بوده اند. در ذهن و زبان حافظ کلمه «آدمی» یعنی «انسان»، یعنی کسی که در خودش «نفس انسانی» آفریده است و پرورش داده است. می گوید: «آدمی، در عالم خاکی، نمی آید به دست،/ عالمی دیگر ببايد ساخت و از نو آدمی.» می بینی؟ کفر را از این عمیق تر و

<۱۵۳>

زیباتر نمی شود گفت.

توراتی: شاید نخواسته است بگوید که خدا باید عالم دیگری خلق بکند که مثل این عالم خاکی نباشد، که به قول شما فقط به درد نفسهای حیوانی و نفسهای آدمیزادی می خورد، بلکه عالمی باشد مناسب زندگی نفسهای انسانی، مگر نه؟

راوی: نه می گویم نه، نه می گویم بله. اگر بخواهیم خوب تفسیرش بکنیم، یک کتاب می شود حدّ اقلّ در سی فصل. بگذریم. من با این گفت و گوی دراز، می خواسته ام به جواب این سؤال برسیم که آیا چیزهایی مثل «بشر»، «حقوق بشر»، و «آزادی»، انواع مختلف دارد و تعریف آنها برای هر قوم و ملّتی با مال قومها و ملّتهای دیگر فرق می کند؟

توراتی: یعنی چه طور؟ به نظر من وقتی که می گوییم «درخت»، یا «کبوتر»، یا «آهو»، اینها برای همه قومها و ملّتهای دنیا یک تعریف دارد. «بشر» هم برای همه قومها و ملّتهای دنیا «بشر» است، یعنی ... (مکث) ...

راوی: یعنی «بشر» هم مثل هر موجود دیگری تعریف قومی و ملّی ندارد، فقط تعریف جهانی دارد. این را می خواهی بگویی، مگر نه؟ یعنی «بشر» در همه ولایتهای شرقستان و غربستان یک تعریف ثابت و همیشگی دارد. یعنی تعریف «بشر» در همه لغتنامه های همه زبانهای دنیا یکی است. این را می خواهی بگویی، مگر نه؟

توراتی: انتظار داشتی چی بگویم که غیر از این باشد؟ درست است که من اهل ایمانم، ولی از آنهایی نیستم که برای ایمانشان، عقلشان را طلاق می دهند و چشم و گوششان به علم و منطق بسته می شود. بله، من هم مثل شما معتقدم که بشر و حقوق بشر و آزادی فکر و عقیده و

آزادی بیان در همه جای دنیا و برای همیشه یک معنی دارد و این معنی هم یک تعریف دارد.

راوی: شما که جای خود داری. تحصیلکرده هستی و اهل مطالعه و به قول خودت برای ایمانت عقلت را طلاق نداده ای. اما مردم ساده، حتی آنهایی که سواد ندارند، اما با چشم و گوش باز و عقل آدمیزادی خودشان و حضور گاه به گاه «نفس انسانی» شان زندگی کرده اند، از قدیم خیلی از فکرها و عقیده هاشان را در ضرب المثلهاشان بیان کرده اند. یکی از این ضرب المثلها این است که «موسی به دین خود، عیسی به دین خود». این را مردم ساده مسلمان فارسی زبان گفته اند، بدون اینکه سواد خواندن و نوشتن فارسی داشته باشند، چه رسد به خواندن و نوشتن عربی، آن هم خواندن و فهمیدنِ سوره «الکافرون» که در آن خدا به پیامبر اسلام می گوید: «بگو ای کافران، آنچه شما می پرستید، من نمی پرستم ... دین شما برای خودتان و دین من هم برای من.»

توراتی: خوب، بله. اگر یک مسلمان اعتقاد داشته باشد که ابراهیم و اسحاق و یعقوب و یوسف و موسی و عیسی هم پیغمبرهای خدا بوده اند، معنیش این است که یهودی به دین خودش، مسیحی به دین خودش، مسلمان هم به دین خودش.

راوی: همان مسلمانهای ساده فارسی زبان بیسواد روشن ضمیر ضرب المثل دیگری دارند که می گوید: «هر کسی را توی گور خودش می خوابانند.» حتماً می دانی که آیه ۳۸ سوره «النجم» در «قرآن»، مفهومی خیلی شبیه مفهوم همین ضرب المثل است. می گوید: «هیچ کس بار گناه دیگری را بر دوش نمی گیرد»، یا به ترجمه لفظ به لفظ: «بر ندارد هیچ بردارنده ای بار گناه دیگری را.»

توراتی: یک آیه مهم دیگر هم هست در سوره «بقره»، که می گوید: «در دین هیچ اکراه و اجباری نیست. مسلماً راه هدایت از گمراهی روشن و آشکار شده است. پس هر که به

طاغوت کفر ورزد و به خدا ایمان بیاورد، بی تردید به محکم ترین دستگیره که آن را گسستن نیست، چنگ زده است؛ و خدا شنوا و داناست». این در واقع همان چیزی است که شما می گویی، یعنی آزادی عقیده.

راوی: بله، اما خلیها برای این آیه و نظیرهای آن تفسیرهای دیگری دارند و معمولاً شما را می فرستند سراغ آیه ۱۹ در سوره «آل عمران» که یکی از ترجمه های فارسی آن به این صورت است: «در حقیقت دین نزد خدا همان اسلام است و کسانی که کتاب [آسمانی] به آنان داده شده با یکدیگر به اختلاف پرداختند مگر پس از آنکه علم برای آنان [حاصل] آمد آن هم به سابقه حسدی که میان آنان وجود داشت، و هر کس به آیات خدا کفر ورزد پس [بداند] که خدا زودشمار [حساب] است.» منظور از اهل کتاب، یعنی دینهای ابراهیمی پیش از اسلام که پیغمبرهای آنها کتاب دارند. در کتاب عهد عتیق بیست و چندتایی کتاب به «نبی»ها یا «پیامبر»هایی نسبت داده شده است، از آن جمله به ایوب، در ۴۲ باب، به اشیاء، در ۶۶ باب، به ارمیاء، در ۵۲ باب، به حزقیال، در ۴۸ باب، به دانیال در ۱۲ باب و به نبی ای به نام «عوبدیا»، در یک باب، شامل فقط یک و نیم صفحه. اما در اسلام، با اشارتهایی که در «قرآن» آمده است، کتابهای آسمانی پنج تاست: «صحف ابراهیم»، «زبور، یا مزامیر داوود»، «تورات موسی»، «انجیل مسیح» و «قرآن محمد». بیایم به چند اشاره ای از «حافظ شیرازی، که تمام قرآن را حفظ کرده بود، یعنی از بر کرده بود و «حافظ قرآن» شده بود، گوش بدهیم و در ادامه گفت و گومان، بحث اصلیمان را که «تعریفات ملی و تعریفات جهانی» است، به جایی برسانیم.

توراتی: فکر می کنی چون من آدمی هستم با ایمان و شما ممکن است بحث را به جایی بکشانی که من را ناراحت بکند، سر و ته بحث دین را می خواهی هم بیاوری؟

راوی: می توانی این جور فکر بکنی، می توانی هم فکرِ خودت را کمی عمیق تر بکنی و به این نتیجه برسی که اگر گفت و گو دربارهٔ دین شروع بشود، ممکن است آن قدر سؤال پیش بیاورد که بحثش تا روز قیامت هم تمام نشود.

توراتی: بسیار خوب، برویم به سراغ حافظ شیرازی. ضمناً این را هم بگویم که من بعضی از غزل‌های حافظ را شاید بیش از صد بار خوانده باشم.

فصل دهم - ب): آدمی، در عالم خاکی؟

حالا که می خواهیم برویم سراغ حافظ شیرازی، منطقِ بحث حکم می کند که در اینجا یک فصل فرعی اختصاص داده شود به «حافظ»، شاعر قرن چهاردهم میلادی، که «قصیدهٔ مدحیه» شاعران کلاسیک ایران را که با مقدمه ای تغزلی، به قصد جلب توجه ممدوح شروع می شد و با بیتی معمولاً در گریز به مدح شاه، یا گاهی در مدح بعضی از صاحبان مقامهای حکومتی خریدارِ مدح، ادامه می یافت، در قالب «غزل» جای داد، به این ترتیب که در ضمن اشاره هایی گاه آشکار، گاه نهفته، ممدوح را به «حمایت مالی» از خود، یعنی به خرید «غزل مدحیه» ترغیب می کرد، اما کلام و توصیفها و تشبیهها و استعاره ها و تمثیلهای و کنایه ها و اشاره های او طوری بود که شاعر با آنها «ممدوح» خودش را با رندی هنرمندانه «معشوق وار» ستایش می کرد، و در عین حال معشوقِ خودش را با همین رندی «خداوار» ستایش می کرد، و در عین حال خدا را با همین رندی «حقیقت وار»، ستایش می کرد، و با همچنین «غزل» چند مخاطبی صراحت گریزِ تفسیربرداری، معمولاً مزد «قصیدهٔ مدحیه» را دریافت می کرد، و اگر این مزد پرداخت نمی شد، درغزلی دیگر، با اشارتی آشکار و تلخ، ممدوح را از بی اعتنائی او به هنر و خست او در حمایت از هنرمند آگاه

می کرد. این یک نمونه از شیوه حافظ در طلب آشکار حمایت مالی، یا «سیم و زر» از ممدوح :

* صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار / وز او به عاشق بی دل خبر دریغ مدار

* به شکر آن که شکفتی به کام بخت، ای گل / نسیم وصل ز مرغ سحر دریغ مدار

* حریف عشق تو بودم چو ماه نو بودی / کنون که ماه تمامی نظر دریغ مدار

* جهان و هر چه در او هست سهل و مختصر است / ز اهل معرفت این مختصر دریغ مدار

* کنون که چشمه قند است لعل نوشینت / سخن بگوی و ز طوطی شکر دریغ مدار

* مکارم تو به آفاق می برد شاعر / از او وظیفه و زاد سفر دریغ مدار

* چو ذکر خیر طلب می کنی، سخن این است / که در بهای سخن سیم و زر دریغ مدار

* غبار غم برود، حال خوش شود، حافظ، / تو آب دیده از این رهگذر دریغ مدار!

و این هم یک نمونه از شیوه حافظ در طلب نیم نهفته، نیم آشکار حمایت «سیم وزری» از ممدوح:

* ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما / آب روی خوبی از چاه زنخدان شما

* عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده / باز گردد یا بر آید؟ چیست فرمان شما؟...

* با صبا همراه بفرست از رخت گلدسته ای / بو که بویی بشنویم از خاکستان شما

* عمرتان باد و مراد، ای ساقیان بزم جم / گر چه جام ما نشد پُرمی به دوران شما...

* می کند حافظ دعایی، بشنو، آمینی بگو / روزی ما باد لعل شگرافشان شما

* ای صبا، با ساکنان شهر یزد از ما بگو: / کای سر حق ناشناسان گوی چوگان شما

* گر چه دوریم از بساط قرب، همت دور نیست / بنده شاه شماییم و ثناخوان شما

* ای شهنشاه بلند اختر، خدا را همتی / تا ببوسم همچو اختر خاکِ ایوان شما!

و در این گونه غزلها بود که «حافظ» از «نفس انسانی» خود ندایی می شنید و آن را در یک یا چند بیت به ظاهر هماهنگ با بیتهای دیگر، که صدای مشترکِ «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» او بود، همنشین می کرد، تا نسلهای آینده از حافظِ آزاده هم شعرهایی داشته باشند که گوینده آنها معتقد بود که:

* معنی آب زندگی و روضه ارم / جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست!...

* راز درون پرده چه داند فلک، خموش! / ای مدّعی، نزاع تو با پرده دار چیست؟...

* زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست / تا در میانه خواسته کردگار چیست!

در این گونه بیتهاست که او بی پروا اسطوره «آب زندگی» و حیات جاویدان در «روضه ارم» یا «باغ بهشت» را نشستن در کنار «جویبار»ی خنک و زلال در این جهان خاکی و نوشیدنِ «می خوشگوار»ی، پرورده از انگور، تفسیر می کند و انتخاب «زاهد» را که «شراب کوثر» است در دنیای دیگر، در مقابل انتخاب خودش می گذارد که «پیاله» است، یعنی جامی از شراب انگوری، و مطمئن است که خواسته او خوسته «کردگار» است، زیرا که او رهرو عشق است و می داند که:

* در ره عشق نشد کس به «یقین» محرم راز / هر کسی بر حسبِ فهم «گمانی» دارد...

* ساقیا، جام می ام ده، که نگارنده غیب / نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد!...

او کسی را که در حیطه مشترکِ «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» زندگی می کند، ساکن «سرای طبیعت» می داند، و می داند که «نفس انسانی» آفریده و پرورده «فرد» است و آفریدن و

پروردنِ آن «طریقت» می خواهد:

* تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون / کجا به کوی طریقت گذر توانی کرد؟ ...

در زبان حافظ «می»، «مستی»، «خرابات»، «عشق»، و آنچه وابسته به اینهاست، استعاره هایی است برای آنچه «اندیشه آزاد»، بیرون از حصار «سنت» و «ایمان»، برای «نفس انسانی» موقعیتی پیش می آورد که بتواند به زندگی «معنا»یی بدهد و «حاصل» اندیشه آزاد از دیدگاه سنت و ایمان، هرچه باشد «عیب» است، اما از دیدگاه «حافظ» این «حاصل» عین «حکمت» است، و حکمت در ذهن او مترادف «فلسفه» است و فلسفه موضوعی است که دینمدار مشهور، امام محمد غزالی، نویسنده کتاب «احیای علوم الدین» و برگرداننده مختصر آن به فارسی با عنوان «کیمیای سعادت»، در کتاب «تهافت الفلاسفه» آن را به کلی «مردود» دانسته است. در تعریف این کتاب نوشته اند: «تهافت الفلاسفه (تناقض گویی فیلسوفان) عنوان کتابی است از ابوحامد محمد غزالی، دانشمند، فقیه، و متفکر برجسته ایرانی در قرن پنجم هجری که در ردّ آراء و عقاید فلاسفه یونان و همین طور در ردّ فلاسفه اسلامی (مخصوصاً فارابی و ابن سینا)، و در واقع و به طور کلی در ردّ فلسفه، و به زبان عربی نوشته شده است [دانشنامه آزاد ویکیپدیا]. حافظ انگار در اشاره به «فلسفه» با استعاره «می» به کسانی مثل «غزالی» می گوید: «عیب می جمله چو گفتمی، هنرش نیز بگو / نفی «حکمت» مکن از بهر دل «عامی» چند.»

پیداست که کلمه «چند» در این بیت به معنای «شماری اندک» به کار نرفته است. در زبان محاوره مثلاً می گوییم: «فلان سیاستمدار عوام فریب با رأی «یک مشت» نادان نخست وزیر شده است». در این جمله «یک مشت» برابر با اکثریت جمعیت رأی دهنده است که می تواند میلیونها نفر باشد، اما در موردی که فارسی زبان برای میلیونها نفر عبارت «عامی چند» یا «یک مشت» به کار می برد، می خواهد درجه ارزش «اهل فکر» را در مقابل «اهل شکم» نشان بدهد. «فروغی بسطامی»،

شاعر غزل سرای دوره قاجار، غزلی دارد با وزن و قافیه و ردیفِ همین غزل حافظ و در آن می گوید:

* دادن باده حرام است به نادانی چند / کآب حیوان نتوان داد به حیوانی چند...

حافظ در مجالهای تنگ و کوتاهی که با «نفس انسانی» آزاد اندیش و گریزان از سنت و عادت و غریزه خود، در بیرون از افقهای افسانه سازِ جهل، پروازی تا بیکران و بی نهایت و تا اوج حیرت دارد، می گوید:

* از هر طرف که رفتم، جز حیرتم نیفزود / زینهار از این بیابان، و این راه بی نهایت! ...

عالم هستی و حیات برای او در حیطة مفهوم آفرینش، «کارخانه» ای است که انسان آن را درک نمی کند و باید به «لا آدری» اعتراف کند. افسانه پردازی در شناخت این «کارخانه»، در صحبت از «سرّ الاسرار» چیزی جز فضولی نیست:

* در کارخانه‌ای که ره عقل و فضل نیست / فهم ضعیف رای فضولی چرا کند!...

در خواندنِ «غزلقصیده» های حافظ باید بیت‌های هر یک از آنها را کیسه ای پُر از زینت آلاتِ زرّین و سیمینِ گوهر نشان فرض کرد، که اگر تک تک آنها را درآوریم و به هر یک دقیقاً نگاه بکنیم، محو و مات تماشای زیبایی آنها خواهیم شد، خدا، و شاه، و معشوق، و دین، و کفر، و حکمت، و شریعت، و جبر، و اختیار، و بندگی، و عصیان، و رضا به داده دادگی، و چرخ برهم زندگی در نیل به مُراد، و گدا صفتی، و بلند طبعی، و کیمیاگری، و مفلسی، و صوفی منشی، و صوفی زبانی، صوفی ستیزی، و خلاصه مجموعه اَضداد وجودِ «حیوانادَمیزادِنسانی» را در تَلالُو ترکیبِ آنها خواهیم دید و مات و مبهوت به خود خواهیم گفت: «کیست این اعجوبه دنیای شعبده لفظ در بازار

معنی؟» که او خود در این باب گفته است:

* کس چو حافظ نگشاد از رخ اندیشه نقاب / تا سر زلف سخن را به قلم شانه زدند! ...

به سبب این همه «همه گونگی» حافظ در طبع و منش و زبان، با اطمیان به «هیچ گونگی» او شهادت می دهیم و نمی گذاریم اصطلاحات متشرعانه و متصوفانه و متفلسفانه او ما را در تفسیر بیت‌های او گمراه کند. مثلاً حافظ اشارتها دارد به «جام جم»، «جام جهان نما»، «جام جهان بین» و «آیینۀ اسکندر»، که بعضی مفسران آنها را متصوفانه «دل» عارف دانسته اند و بعضی رندانه به «پیالۀ شراب» تعبیر کرده اند:

* ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند / هر آن که خدمت جام جهان نما بکند ...

جام جهان نگر و جهان بین حافظ خاص اوست، مکتبی و محفلی و فرقه ای نیست، «نفس انسانی» اوست که «عاشق» شناخت بوده است، گهگاه همه حجابها را به کنار زده است، «از خویش» گرفتار نفسهای حیوانی و آدمیزادی «برون» آمده است و «کاری» کرده است:

* شهر خالی ست ز عشاق، بُود کز طرفی / مردی از خویش برون آید و کاری بکند؟ ...

حافظ «غزلقصیده» سرایی بود بی آیین، بی طریقت، آزاد، اهل سیر و سرگردانی، اهل تماشا و حیرت، که می توانست مثلاً «عنصری» یا «انوری» دربار شاه باشد، اما توانست شاه را در خانه خود بر سفره غزلقصیده هایش مهمان کند و به او بگوید:

* به حاجب در خلوت سرای خاص بگو / فلان ز گوشه نشینان خاک در گه ماست

* به صورت از نظر ما اگر چه محجوب است / همیشه در نظر خاطر مرفه ماست

* اگر به سالی حافظ دری زند بگشای / که سالهاست که مشتاق روی چون مه ماست

بر می گردیم به آنجا که طرفِ مکالمه با «راوی»، یعنی «توراتی»، گفت:

توراتی: ضمناً این را هم بگویم که من بعضی از غزلهای حافظ را شاید بیش از صد بار خوانده باشم.

راوی: خوب است که گفتی فقط بعضی از غزلهاش را بیش از صدبار خوانده ای، چون هستند کسانی که می خواهند با یک دست دو تا هندوانه بردارند، یعنی هم شیفستگی شان به حافظ را نشان بدهند، هم حافظ شناسی خودشان را جار بزنند، در این مورد می گویند: «من دیوان حافظ را بیش از صد بار خوانده ام!» ازشان می پرسی: «یعنی غزل «ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل / سلسبیلت کرده جان و دل سبیل» را هم بیش از صدبار خوانده ای؟ یا غزل «درد ما را نیست درمان، الغیاث، / هجر ما را نیست پایان، الغیاث» را؟ یا غزل «دل من در هوای روی فرّخ / بود آشفته همچون موی فرّخ» را؟ و او با غرور حافظ شناسانه می گوید: «بله، غزل الغیاثش را هم حفظم!»

توراتی: البتّه حافظ بیتهایی دارد که اگر توی بحرش بروی، می بینی کفر است. مثل این بیت که می گوید: «گر مسلمانی از این است که حافظ دارد / وای اگر از پس امروز بود فردایی!» بیخود نبود که شاه شجاع و فقهای دربار او زمزمه سر دادند که حافظ در این بیت کفر گفته است، چون نسبت به اینکه معاد و روز قیامتی باشد، با گفتنِ «وای اگر»، شکّ کرده است.

راوی: بله، که گفته اند زین الدّین تایبادی، عارف مشهور همعصر حافظ به او توصیه کرد یک بیت بسازد و به غزل اضافه کند که این بیت نقل قولی است از یک نفر دیگر که به مسلمانی حافظ شکّ کرده است. و گفته اند که حافظ بیتی ساخت به این صورت که: «این حدیثم چه خوش آمد که سحرگه می گفت / بر در میکده ای با دف و نی ترسایی» و آن را مقدمه ای کرد بر

بیت اصلی و بر اساس حکم «نقل کفر کفر نیست»، از تکفیر در امان ماند. بگذارید از شما بپرسم که این بیت الحاقی سؤالی برایت پیش نیاورد؟

توراتی: نه، فقط رندی حافظ را تحسین کردم.

راوی: می گویی رندی حافظ، ولی فکر نمی کنم متوجه رندی حافظ در مسخره کردن شاه شجاع و فقهای دربارش شده باشی. در هفت قرن گذشته اگر هم کسانی متوجه آن شده باشند، من در جایی از کسی درباره این توجه چیزی نخوانده ام. این رندی حافظ من را به یاد رندی یک مترجم معاصر می اندازد که در ترجمه داستانی خارجی این جمله را داشت که فلانی در یک نشست چند ساعته در یک کافه «ده تا آبجو خورد و چنان مست شد که وقتی که از کافه بیرون آمد، تلوتلو می خورد و راه خانه اش را گم کرد». اداره سانسور به اصطلاح «اصلاحی» داده بود که «نباید کسی در داستان آبجو بخورد!» و مترجم رندی کرد و «ده تا آبجو» را کرد «ده تا بستنی» که خوردنش آدم را روانه بیمارستان می کند، اما مستی نمی آورد.

توراتی: من هم مثل دیگران در بیت الحاقی متوجه این جور رندی از حافظ نشدم. منتظرم که توضیح شما را بشنوم.

راوی: توضیح اینکه اولاً «ترسا» یعنی مسیحی و می دانی که مسیحی مثل یهودی و مسلمان به معاد و روز قیامت اعتقاد دارد. ثانیاً مسیحی لازم نیست که از بد دینی حافظ، یا اسلام عیناک او به معاد و روز قیامت شک کند. مسیحی اصلاً اسلام را به عنوان یک دین ابراهیمی قبول ندارد. ثالثاً ترسایان مقیم ایران، در عصر حافظ تک و توکی ارمنی و آشوری بودند، یعنی اقلیتی غیر مسلمان در یک شهر اسلامی، آن هم در دوره حکومت متعصب مظفریان، امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع. در آن دوره آن تک و توک ارمنی یا آشوری، باید خیلی مواظب رفتارشان

می بودند و از مست بازی درآوردن در جلو میکده ها سخت پرهیز می کردند که روزگار را بر خود سیاه نکنند. رابعاً آشوری یا ارمنی ای که به فرض محال مست از میکده بیرون آمده باشد، بخواهد آواز بخواند، به زبان قومی خودش می خواند و آن هم ترانه های شاد و مستانه، و تنها چیزی که در این موقعیت اصلاً به ذهنش نمی آید، حافظ است و مسلمانی او. خامساً باید چندین نفر ارمنی یا آشوری که هم آواز خوان باشند، هم نوازنده دف (دایره)، نی (لابد نی لبک)، یا سورنا، از جانشان سیر شده باشند که به صورت حدّ اقل یک ارکستر چهار نفره بیایند در جلو میکده «عسس مرا بگیر» بازی کنند. سادساً مردم معمولاً سر شبها به میکده می روند، نه سحرگاه، یعنی باید می گفت: «این حدیثم چه خوش آمد که شبانگه می گفت / بر در میکده ای با دف و نی ترسایی!»

توراتی: واقعاً که شما از ماست همه چیز چه موهای بیرون می کشی! دارم شک می کنم که اصلاً این بیت را حافظ خودش گفته باشد، یا اصلاً در عصر حافظ گفته شده باشد. راستی هم که شک کردن چه ورزش خوبی است برای فعال کردن و فعال نگهداشتن ذهن! خوب، حاشیه روی بس است. هر دومان خیلی حاشیه روی کردیم، موضوع اصلی از یادمان رفت.

راوی: نه، من از یادم نرفته است. قرار بود به اشاره هایی از «حافظ» گوش بدهیم که نشانه مسلمانی خالی از تعصب، خالی از ریاکاری، و خالی از خرافات اوست؛ نشانه متکی بودن تفکر او به عقل، به شک و به سؤال در طریق جسّن «حقیقت»، و بعد هم بحث اصلیمان را که «تعریفات ملی و تعریفات جهانی است»، به جایی برسانیم. بله، فکر می کنم یکی از غزلهای حافظ که آن را بارها و بارها خوانده ای و هر بار با حیرت تازه ای وسعت و عمق معنی و طنز نهفته بنیاد برانداز آن را تحسین کرده ای، سه بیت اولش خلاصه جهان بینی رند خراباتی ای است به نام «حافظ شیرازی» که در بهار اوقات، با «نفس حیوانی» از ممدوح خواسته است «وظیفه اش برسد» تا آن را برای

<۱۶۴>

«نفس آدمیزادی» اش صرف «گل و نبید» نیازهای طبیعی بکند و ندای «نفس انسانی» اش را، نه در مجلس «قول و غزل»، در قند مکرر صدها بیت، بلکه از بام سپهر حقیقت بینی، در بیتی به گوش صاحب‌دلان زمان، که بیرون از «قال و مقال عالم» بی معنی، سیر آفاق می‌کنند، برساند. می‌گوید:

«جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه،

چون ندیدند «حقیقت»، ره «افسانه» زدند!»

و به «افسانه سازان» و «افسانه بازان» می‌گوید:

«عیب رندان مکن، ای زاهد پاکیزه سرشت،

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت!

من اگر نیکم و گریه، تو برو خود را باش:

هر کسی آن درود عاقبت کار، که کشت!

همه کس طالب یارند، چه هشیار، چه مست؛

همه جا خانه عشق است، چه مسجد، چه کنشت...»

چون حافظ، بر عکس خودناشناسان بی شک و بی سؤال، خود را فرمانگزار خدا، و معیار کفر و ایمان نمی‌داند و به خود می‌گوید:

«حافظا، می‌خور و رندی کن و خوش باش، ولی

دام تزویر مکن، چون دگران، قرآن را!»

و به جای دمیدن در بوق و کرنای امرِ مردم به رنج و نهیِ آنها از لذّت، کسی را که زندگی کوتاه در دنیای «واقعی» را با گذرانی تلخ بر خود «جهنّم» می کند، به امیدِ آنکه در دنیای «خیالی» در «بهشت» زندگی شیرینِ ابدی نصیبش بشود، «عاقل» نمی داند و برای او وصف «اردیبهشت» را که «نقد» است، جانشین وصفِ «بهشت» می کند که «نسیه» است و می گوید:

کنون که می دمد از بوستان نسیم بهشت

من و شراب فرح بخش و یار حور سرشت ...

گدا چرا نزن لاف سلطنت امروز

که خیمه سایه ابر است و بزمگه لب کشت

چمن حکایت اردیبهشت می گوید

نه عاقل است که نسیه خرید و نقد بهشت ...

و در این توصیه او ندای حکیم عمر خیّام را می شنویم که منادی شکّ و سؤال بود و بیزار از اهل جهل و فریب:

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت

از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت

جامی و بُتی و بربطی بر لب کشت

این هر سه مرا نقد و تو را نسیه بهشت.

فصل دهم - ج): فرق شخصیت فردی با شخصیت نوعی

فصل دهم دفتر «بی شگئی، بی سؤالی» با عنوان اصلی «قانون؟ کدام قانون؟» شروع شد، که یعنی «قانون» وقتی در ماهیت خود معنی پیدا می کند که قومی و ملی نباشد، و علمی و منطقی و انسانی و جهانی باشد. و این بحث، فصل فرعی اول را پیش آورد، با عنوان «تعاریفات ملی و تعاریفات جهانی». و فصل فرعی این «تعاریفات» هم ما را به یاد حافظ شیرازی، مظهر فکر و فرهنگ ایرانی، انداخت که با شناخت آدمیزاد در موجودیت شخص خودش، ندا در داد که «آدمی در عالم خاکی نمی آید به دست / عالمی دیگر بایست ساخت و از نو آدمی!» و حال و حدیث حافظ شیرازی شد فصل فرعی دوم، با عنوان «آدمی، در عالم خاکی؟» و حالا با فصل فرعی سوم، با عنوان «فرق شخصیت فردی با شخصیت نوعی»، فصل اصلی دهم به پایان می رسد.

جمعیت موجود جاننداری که خود را «اشرف مخلوقات» عالم می داند، اکنون، در آخر دهه دوم قرن بیست و یکم میلادی، در حدود هفت هزار و هفتصد میلیون نفر است. در شمارش این «نفرها»، موضوع «فردیت» آنها اصلاً مطرح نیست و نباید هم مطرح باشد. شمارش آماری موجودات زنده بر مبنای «نوع» آنهاست. تقریباً تمام جانداران دیگر، از آن جمله گوسفندان، بدون «فردیت» زندگی گوسفندی خود را می کنند و غیر از این زندگی، که در «آب و علف و آغل» خلاصه می شود، زندگی دیگری نمی شناسند. اسم همه «گوسفند» است. به فرض اگر شما در بوقی فریاد می زدید: «آهای، گوسفند» که صدای شما را به گوش تمام جانداران عالم می رساند، تمام گوسفندان عالم یکصدا می گفتند: «بع ع ع ع له!» حالا اگر در همان بوق فریاد بزنید: «آهای، انسان!» یک نفر هم جواب نخواهد داد، چون انسانها خودشان را با اسم «شخصیت فردی» شان می شناسند، نه با اسم «شخصیت نوعی» شان.

پس، از لحاظ شمارش آماری که در آن فقط «شخصیتِ نوعی» جانداران مطرح است، جمعیتِ آماریِ انسانهای عالم در حدودِ هفت هزار و هفتصد میلیون نفر است و جمعیتِ آماریِ گوسفندان عالم در حدود یکهزار میلیون رأس. در میان جمعیتِ نوعیِ آدمها در تمام عالم دو نفر پیدا نمی شوند که در شخصیتِ فردی خودشان با هم صد در صد «یکسان» باشند، چون «داده ها» (Data) و «گرفته ها»ی (Inputs) کامپیوتر مغز یا حافظهٔ اصلی و دائم هر فرد، هر قدر هم نزدیک و شبیه مالِ فردی دیگر باشد، اندکی با آن تفاوت خواهد داشت، و همان اندک تفاوت است که شخصیتِ فردی هر یک از هفت هزار و هفتصد میلیون نفر را «خاص» یا «بی نظیر» یا «بی همتا» می کند.

حالا، با در نظر گرفتن این واقعیت که شخصیتِ فردیِ هر یک از هفت هزار و هفتصد میلیون نفر جمعیتِ آدمهای دنیا «خاص» یا «بی نظیر» یا «بی همتا»ست، از خودمان سؤال می کنیم که این شخصیتِ فردی در ماهیت و کیفیتِ زندگیِ فرد چه سهمی دارد؟ مثلاً «آدولف آیشمن»، یکی از بزرگترین جلّادان حزب «نازی» آلمان در قتل عامِ یهودیان، و «اوسکار شیندلر»، کارخانه دار آلمانی، که او هم عضو «حزب نازی» بود، ولی ۱۲۰۰ نفر یهودی را در دو کارخانهٔ خود استخدام کرد تا بتواند آنها را از مرگ نجات بدهد، و فردی هم از میلیونها نفر آلمانیِ آن دوره که مستقیماً در یهودی کُشی هیچ دخالتی نداشت، اما از جریان آن باخبر بود و نسبت به آن فاجعهٔ وحشتناک بی اعتنا ماند، هر سه دارای شخصیتِ فردی بودند. در شخصیتِ فردیِ این سه نفر چه عاملی بود که ماهیتِ رفتاری آنها را تا این حدّ متفاوت می کرد؟

بیاییم این سه نفر را با توجه به رفتارشان اسم گذاری کنیم، به این ترتیب: «عامل کشتار»، «مانع کشتار»، «ناظر بی طرف». آیا کسی که عامل کشتار می شود، از زندگی و جهان دریافتی منطقی دارد؟ چه تفاوتی هست بین جهان بینی کسی که همهٔ آدمهای دنیا را، صرف نظر از اینکه

چه معتقداتی دارند، ممنوع خود می داند و برای آنها آسایش و آرامش و شادی می خواهد، و جهان بینی کسی که خود را فقط «ممنوع» آدمهایی می داند که «همقیده» او هستند و بقیه را مستحق مرگ می بیند؟

اگر یک گروه از شیرهای یک بیشه بعد از آب خوردن در آبشخور، بر زمین دراز بکشند و سه غلت بزنند، و شیرهای دیگر را، که بعد از آب خوردن، سرشان را بالا می برند و سه غرش می کنند، به بهانه رفتار متفاوتشان در آبشخور، مزاحم زندگی اقتصادی خودشان بدانند و تصمیم بگیرند که کشتن آنها را هدف زندگی خود قرار بدهند، و بخواهند بیشه را از وجود آنها پاک بسازند، از دید شیرهای دیگر که در پیروی از «نفس حیوانی»، هدفشان شکار گوزن است و همه شیرهای عالم را، صرف نظر از آداب متفاوت آبخواری، «ممنوع» خود می دانند و هیچ شیری را مانع رسیدن خود به هدف زندگیشان نمی بینند، به حکم عقل و منطق باید شیرهایی باشند که «دیوانه» شده اند، «سلامت نفس» ندارند و هدفشان را گم کرده اند.

همین وضع و حال را دارد آدمیزادی که در مورد قائل شدن حق حیات برای ممنوع خود و برخورداری او از آزادی و برابری، «همعقیده» بودن او با خود را شرط و معیار قرار بدهد. چنین شخصی اگر پیرو «نفس آدمیزادی» خود باشد، با «نفس حیوانی» خود که حیاتش وابسته به حفظ و حرمت اوست، سازگار می ماند، اما پیرو گرایشهای او نمی شود، زیرا که ترکیب خوی حیوانی با نفس آدمیزادی، منجر به ظهور موجودی می شود که نیازش با آتش از در می آمیزد، و بر کردار خود تسلط ندارد و «سلامت نفس» خود را از دست می دهد، و هدف خود را گم می کند. در این مورد هم تفاوت ایمان و عقیده، معمولاً نابه خودآگاه انگیزه اقتصادی دارد. ممنوع ناهمعقیده اش به «آفت» تبدیل می شود که حق حیات بر او «حرام» است و نابود باید گردد و ملک و مالش ضیط کردنی می شود و «حلال». در این مورد است که موجود نوظهور، حاصل پیوند

«نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی»، نه «آفریده خدا»ست، نه «فرزند طبیعت». «اهریمن» است و مظهر تباهی و سیاهی.

چنین به نظر می آید که «شخصیتِ نوعی» آدمها نسبت به خصیصه های طبیعیِ نوع خود وفادار است و از حیطة جایز و روای آن تجاوز نمی کند. این شخصیت فردی است که اگر در سیر ساخته و پرورده شدنِ آن، «نفس انسانی» حضوری زنده و بیدار پیدا نکرده باشد، «آدولف آیشمن» می شود و «عامل کشتار»، و اگر پیدا کرده باشد، «اوسکار شیندلر» می شود و «مانع کشتار»، و اگر در موقعیتی مثل دوره «یهودی کشی» در آلمان «ناظر بی طرف» مانده باشد، با جبن و مکر و ریا، بیرون از پرتو هدایت «نفس انسانی»، در میان «عامل کشتار» و «مانع کشتار» ایستاده است تا از «برکت» این و «نعمت» آن، یعنی با بی طرفی از هر دو طرف بهره مند شود.

در طول تاریخ بعضی از ملّتها همیشه «ناظرهای بی طرف» بوده اند که به برقراری و پایداری و ماندگاری حکومتهای مستبد و بیدادگر یاری داده اند و از نعمت آنها برخوردار شده اند و از امتحان تقصیر معاف مانده اند. نوشته اند که «حزب نازی» آلمان در زمانِ اوج قدرت حکومت هیتلری شش میلیون نفر عضو داشت، و جمعیتِ آلمان در آن دوره در حدود هشتاد میلیون نفر بود. از این هشتاد میلیون نفر چند میلیون نفر «ناظر بی طرف» بودند، که آن شش میلیون نفر عضو حزب نازی توانستند فکر و اراده خود را بر ملّت آلمان حاکم و مسلّط کنند؟

در خاتمه فصل دهم، یک بار دیگر بگوییم و بشنویم:

* «قانون؟ کدام قانون؟»

* قانون محلی، قومی، ملی؟

* قانون حاکم فعلی در نسخ قانون حاکم قبلی؟ <۱۷۱>

* قانون مصلحت، سازش، با انتقام؟

* قانون شما برای من؟ یا قانون من برای شما؟

* قانون جهل اکثریت بر دانش اقلیت؟

* یا قانون علمی و منطقی ثابت جهانی؟

فصل یازدهم - هنر چرا و چگونه پدید آمد؟

ما اکنون در آخر دهه دوم قرن بیست و یکم میلادی که عصر علم و تکنولوژی و شبکه جهانی ارتباطات و اطلاعات کامپیوتری است، زندگی می کنیم و هنوز با منطق تجربی و علمی به حقیقت «سرالاسرار» عالم هستی و حیات پی نبرده ایم، و شاید هرگز پی نبریم، زیرا که با غرور جهل در بهره گیری از علم خود، اضمحلال حیات و نوع خود در کره زمین را که امری است محتوم، تسریع می کنیم، و به خود فرصت شناخت حد تواناییها و ناتوانیهای فکری خود را نمی دهیم. با توجه به چنین واقعیتی، خوب است که لااقل آنهايي که به افسانه های مهمل آفرینشی عهدهای عتیق بی دانشی، اعتقادی تجربی و علمی و منطقی ندارند، از قدرت جهل اکثریت ماندگار در عصر افسانه ها و گرفتار طاعون و لعنت بی شکی و بی سؤالی، که جهل را غریزه ثانوی خود کرده اند و در حیطه و حصار نفسهای حیوانی و آدمیزادی خود روزگار می گذرانند و از شکوه و عظمت «نفس انسانی» بی خبرند، نهراسند و از روی مصلحتی ناروا با جهل آنها مدارا نکنند، و رسانه های چاپی و صوتی و تصویری را از تصاحب آنها درآورند و در همه زمینه های

فکری و فرهنگی و اقتصادی و سیاسی، ندای علم و منطق و شرف انسانی را به گوش و چشم مردمان جهان برسانند.

هیچ آیینی، هیچ کتاب مقدسی، هیچ فلسفه ای برای سؤالهای بزرگ که زائیده شگهای بزرگ است، جوابی ساده و تجربی و علمی و منطقی ندارد، و تنها فلسفه ای که در اعتراف به این واقعیت خلاصه می شود، «اگنوستیسم» (Agnosticism) یا «لادری» است که تواناییهای فکری انسان را تأیید و تحسین می کند و به افسانه های آفرینشی و خیال پردازیهای فلسفه بازی و علمی نما راه نمی دهد.

انسان «لادری» گوی که با سه نفس، نفس حیوانی (Animal Self)، نفس آدمیزادی (Sapient Self)، و نفس انسانی (Human Self) زندگی می کند، از لحاظ رو در رویی با معمای هستی و حیات، عقده ای دارد که از آن گریزی نمی جوید، آن را به معنای واقعیتهای ماندگار پذیرفته است، و می داند که «انسان بودن» او در داشتن این عقده است.

او، شخصیت فردی او، با چشم نفس انسانی خود، نگاه که می کند، می بیند هیچکس، در هیچ جای عالم، از موجودیت او آگاه نیست، همان طور که هیچکس، در هیچ جای عالم، از موجودیت مگس، یا نهنگ، یا فیل، یا گوزن، یا ماهی، یا گوسفند آگاه نیست. همه همدیگر را می خورند و خورده می شوند. از عالم می پرسی «درد» برای چیست؟ می گوید پیامی است از مغز تا بداند که کدام عضو به مشکلی دچار شده است! مثلاً شیر یکی از دندانهایش چرک کرده است. درد می کشد تا لابد بداند که به چه پزشکی مراجعه کند! در این مورد به دندان پزشک بیشه! نه، هیچکس، در هیچ جای عالم، از موجودیت هیچکس آگاه نیست.

نه! انسان هم هیچ معنی و مقامی جدا از حیوانات دیگر و متفاوت با مال آنها ندارد. انسان

شدنِ او، اندیشیدن و سخن گفتن و اختراع کردنِ او، در صحنهٔ بازیِ خدا، یا طبیعت، یا خدای طبیعت، به معنای «تافتهٔ جدا بافته شدگی» او نیست. کیست که می خواهد ادّعا کند که هریک از این هفت هزار و هفتصد میلیون آدمیزادی که امروز در میان همدیگر میولند، زندگیِ ای دارد که تمامی آن، جزء به جزء و لحظه به لحظه بر کسی بیرون از دریافت و شناختِ او معلوم بوده است؟ اگر در این دویست، سیصد هزار سالی که از ظهور «انسان امروزی» می گذرد، چنین کسی در جایی از این عالم فقط زندگیِ یکی از میلیونها میلیون آدمیزاد آمده و بوده و رفته را زیر نظر می داشت، از فاجعهٔ وحشتناکی که دیده بود، خود را سر شکسته به شیطان تسلیم می کرد.

از آن کس که بخواهد چنان ادّعایی بکند، پرس: «زندگیِ از پیش تهیه و تنظیم شدهٔ یک یکِ این «ربات»های گوشت و پی و استخوانی برای مهندس «ربات ساز» چه تماشایی دارد و برای هر یک از رباتها چه معنایی؟» من کسی را که چنین ادّعایی یا چنین اعتقادی دارد، با خودم به «سوریه» یا «عراق» امروز می برم و دو صحنه از فاجعهٔ جاری را به او نشان می دهم:

* - صحنهٔ اوّل: دخترک پنج سالهٔ بیکس آواره ای که در راهِ «تنها ماندگی را به جایی بردن»، شکلاتی در جلد رنگین مانده پیدا کرده است، روی چند آجر بر هم چسبیده، در میان ویرانهٔ خانه ای با خاک یکسان شده می نشیند، آستین خاک آلودش را بر چشمهای اشک آلودش می کشد و خوب به جلد رنگین شکلات نگاه می کند، و یک لحظه مادرِ زیر آوار مانده اش را از یاد می برد و شکلات را از جلدش بیرون می آورد و به اطراف نگاه می کند و با ولع آن را در دهان می گذارد و شروع به جویدن می کند، که ناگهان بمبی فرود می آید و منفجر می شود و دخترک پنج ساله را با شکلاتی که در دهان دارد، به صدها، هزارها پاره در فضا می افشاند.

در این موقع «ربات ساز بزرگ» قاه قاه می خندد و می گوید: از وقتی که اوّلین جدّ و جدّه تو را ساختم، منتظر این لحظه بودم تا افشانده شدنِ تو را در این انفجار تماشا کنم. من با چشم

همه بین و همیشه بینِ خودم مشغول تماشای سرنوشت رباطهای خودم هستم. خودم درستشان کرده ام و می دانم هر کدام از آنها چه خواهد کشید و چه خواهد کرد!»

* - صحنهٔ دوّم: در یکی از چهار راههای نیمه ویران سوریه چند مرد نقاب دار که بیرقی سیاه با نوشته ای سفید بر سر دست دارند، از بارگیرهٔ یک وانت پایین می آیند و مرد دست و چشم بسته ای را پایین می اندازند و یکی از آنها او را به زانو در می آورد و پایش را بر پشت او می گذارد و برای چند نفری که به تماشا آمده اند، از گناهی که آن مرد مرتکب شده است و از مأموریتی که خداوند بخشندهٔ مهربان در قتل کفّار بر عهدهٔ این بندگان خاصّ و محبوب خود گذاشته است، حرف می زند، و خدای خود را از سخنان آتشین خود شاد می کند و آنوقت با یک دست بر سر مرد کافر چشم بسته فشار می دهد تا گردنِ او افقی در پیش چشمِ کافر کُش از سوراخ نقاب پیدای او قرار می گیرد، و آنوقت با دست دیگر که قیضهٔ شمشیر عدالت را محکم گرفته است، به سرعت خشم خداوند، با یک ضربهٔ سنگین و با حساب و بی خطا سر کفر را از تن کافر جدا می کند و کَلّهٔ ملعون بر خاک می افتد و بعد از چند غلت، حالا که چشم بندش باز شده است، به خدای ربات ساز جابرِ غیورِ قهّار نگاه می کند. تماشاگران وحشتزدهٔ مبهوت پی سرگردانی خود می روند و یکی از نقابداران که از جریان اجرای عدالت و سخنرانی سردار خود فیلم می گرفته است، دوربینش را می بندد و همه سوار وانت مبارزِ کُشِ کافر کُشان می شوند و صحنه را ترک می کنند و خدا که از ازل این صحنه را مقدّر کرده بود، با رضایت از دقّتِ بی خطای خود در سرنوشت رباتها، چشم همه بینِ همیشه بینِ خودش را از ربّاتی که کَلّه اش بر خاکِ مشیتِ او افتاده است، بر می دارد.

و حالا از آن مدّعی می پُرسم: «این دو واقعه را چگونه می بینی و برای توجیه آنها، نه به من و دیگران، بلکه به خودت و در دلت چه می گویی؟ نه! نمی خواهم در جوابِ خودم از تو

<۱۷۵>

چیزی بشنوم. من با خدا به مفهوم راز ناشناخته و شناخت ناپذیر وجود عالم هستی و حیات هیچ مشکل و بحث و جدلی ندارم. عقلم، ذهنم، عاطفه ام آکنده از این ناشناخته شناخت ناپذیر است. بی او نیستم، در او همه ام، در او شکی ندارم، از او سؤالی ندارم.

در گذشته های دور گله مندانه با «او» زیاد درد دل می کردم، و می دانستم که گوینده و شنونده سخن، خود من هستم. مثلاً یکبار، چهل و نه سال پیش که سی و شش ساله بودم، در ضمن گله ای تلخ و طنزآمیز به او گفتم: «بگو، ای خوش به رؤیایی، / تو خود را می فریبی با خیال خود؛ / در این تنهایی پُر انتظار خالی از معشوق، / خوشی با خطّ و خال خود. / * نه ما رؤیای بی خوابیم، / نه ما موجی رها از باد؛ / تو خود خوابی و رؤیایی، / تو خود بادی، / تو خود موجی و دریایی.»

یک سال بعد از آن در حدیث نفسی دراز، در موقعی که به افق نگاه می کردم، که همان ابهامش را داشت، و با کمی ابر، کمی مه، از دور، در سکون باز خرامش را داشت، و با فروغ خنک مروارید، از گرفتاری تکرار پیام می فرستاد، در حاشیه بسیار چیزها که گفتم، از درد خود این طور نالیدم:

«من نمی گویم: ای کاش درختی می بودم، یا گنجشکی! / هم درختم، هم گنجشکم، هم من؛ / بلکه می گویم: بارِ خاطره ها / بُردنش بر من تنها سنگین است! / می توان گنجشکی بود، / و همان خاطره کوچک او را با خود بُرد؛ / ناله من این است. * من چه کردم در آن سو، آنجا، آنوقت، / که به دردِ بیدرمان دانستن / و ندانستنِ آن چیز که باید دانست / مبتلایم کردند؟ / در درخت و گنجشک نهادند مرا، / و ز درخت و گنجشک جدایم کردند؟ / با درخت و گنجشک به زنجیرم بستند، / بی درخت و گنجشک رهایم کردند؟ / * با کبوترها، بی پروا، پرواز؛ / با کبوترها،

<۱۷۶>

بیچاره، در پنجه باز. / با گذار ماهیها در کام نهنگ، / با نهنگان به سفر تا ساحل دور، / سرد، در
بُشکه روغن تا کوره داغ، / داغ در معبر خون تا محفل نور!»

حالا هم در فصل یازدهم وصیتنامه «بی شگی، بی سؤالی»، می خواهم به شوخی در طنزی
شیرین، به او بگویم که می دانمش، اما نمی شناسمش، و نه با رویی به بیرون از خود، بلکه با
نگاهی در درون خود بر او، لبخند زنان بگویم: «من سازم، آوازم، آهنگم، نغمه ام، سوناتم،
سمفونی ام، تو چه هستی؟ من شعرم، رباعی ام، غزلم، مثنوی ام، حماسه ام، مرثیه ام، تو چه هستی؟
من نقاشم، چهره پردازم، مرمر تراشم، مجسمه سازم، مرصع کارم، معمارم، تو چه هستی؟ من
رقاصم، بالرینم، آکروباتم، ژیمناستم، بند بازم، شعبده بازم، تو چه هستی؟ من داستان نویسم،
نمایشنامه نویسم، مقاله نویسم، مقامه نویسم، طنز نویسم، تو چه هستی؟ من فیلسوفم، پزشکم،
جراحم، مهندس، کاشفم، پژوهشگر، مخترع، گیاه شناسم، جانور شناسم، ستاره شناسم، باستان
شناسم، زبان شناسم، تو چه هستی؟

می دانم که من اینها را به او نه، برای او گفته ام، و به خودم گفته ام. من می دانم که او
راز شناخت ناپذیر همه چیز است، یعنی من او را می دانم، اما او را نمی شناسم. یعنی از اینکه
هستم، اما نمی دانم چرا هستم، و چرا چنین هستم و چرا بی خواست خودم چنین به خود وانهاده
هستم، خسته ام، و می خواهم از این هست بودن، و از این به جبر بودن، و از این به خود
وانهاده بودن، و از این دانستنِ ندانستگی خسته بودن، بگویم تا گفته باشم که «هنر» چرا و چگونه
پدید آمد.

وقتی که از هنر انسان حرف می زنیم، درست نیست که فکر کنیم هنرهای انسان همان
هفت تایی است که در حیطه هنر شناسی رسمی از آنها اسم می برند و تعریف می کنند، از این
<۱۷۷>

قرار: معماری، مجسمه سازی، نقاشی، ادبیات، موسیقی، تئاتر، و سینما. باید بینیم «هنر» در دیدگاه فلسفه چه معنایی دارد. اگر فعالیت‌های انسان را از حیث هدف بررسی کنیم، در مجموع می‌توانیم آنها را در دو گروه بینیم: یک گروه فعالیت‌هایی که صرفاً برای رفع نیازهای مادی انجام می‌گیرد، که آنها را «کار» می‌نامیم، و گروه دیگر فعالیت‌هایی که هدف آنها در اصل ارضای نیازهای معنوی یا روحی انسان است.

یک مثال بسیار ساده می‌تواند تفاوت «کار» و «هنر» را به خوبی نشان بدهد. دیده ایم که بعضی از آدمها، در موقع فراغت از «کار»، خودشان را به فعالیت‌هایی سرگرم می‌کنند که هدف اصلی در انجام دادن آنها کسب درآمد برای گذران زندگی مادی نیست، اما مردم آنها را «هنر» نمی‌دانند و با اسم‌هایی مثل «سرگرمی»، «مشغولیات»، و «تفنن» از آنها یاد می‌کنند. مثلاً یکی کلکسیون تمبر دارد و تمبرهای پستی کشورهای مختلف جهان را جمع می‌کند؛ مجله ماهانه تمبر را با علاقه و دقت می‌خواند؛ به تمبر فروشیها سر می‌زند و تمبرهایی را که در کلکسیون خود ندارد، می‌خرد؛ با دوستانش گهگاه درباره تمبر صحبت می‌کند و آلبومهای تمبر خود را به آنها نشان می‌دهد؛ عضو «انجمن تمبر» می‌شود و در جلسه‌های انجمن شرکت می‌کند و با عضوهای دیگر آشنا و دوست می‌شود. از دیدگاه فلسفه، تمام فعالیت‌های این شخص «تمبرباز» که هدف آنها ارضای یک نیاز غیر مادی است، «کار» دانسته نمی‌شود، و جزو «هنر»ها به حساب می‌آید.

البته موسیقی «بتهوون»، رقص «آنا پاولووا»، شعر «حافظ»، نمایشنامه‌های «چخوف»، رمانهای «ب لزاک»، روانکاوی «فروید»، مجسمه سازی «میکل آنژ»، نقاشی «داینچی»، یا فلسفه «نیچه» با تمبربازی «فلانکس» از هیچ لحاظی قابل مقایسه نیست، مگر از لحاظ جنبه غیرمادی آن، ولی فعالیت ذوقی‌ای که هدف «مادی» ندارد، «کار» دانسته نمی‌شود و از «هنر»های انسان است، با این تفاوت که از هنر «تمبربازی» فلانکس، خودش و چند نفری از بستگان و دوستانش در

دوره کوتاهی لذت دیدن می برند و از هنر بتهوون میلیونها نفر حالا و همیشه لذت شنیدن، و حتی این دو لذت هم کیفیتی متفاوت دارد. انگیزه و هدف غیر مادی فعالیتهاست که آنها را در ردیف «هنر»های انسان قرار می دهد.

انسانهای بدوی ای که در حدود چهل هزار سال پیش بر دیواره ها و سقف غارها صحنه هایی از واقعه های زندگی خودشان در ارتباط با حیواناتی مثل اسب و گوزن و گاومیش را نقاشی می کردند، هنوز نمی دانستند که زمانی این فعالیت آنها «هنر» نام خواهد گرفت. برای بعضی از این نقاشیها دو گونه تفسیر داده اند: یکی اینکه کشیدن تصویر این حیوانات در حال شکار شدن، در ذهن آن انسانها خاصیت جادویی داشت و موجب فراوانی صید می شد، و دیگری اینکه ساحران و افسون خوانهای قبیله که نقاشی جزئی از مهارتهای آنها بود، در غارها خود را به حالت خلسه و جذبه در می آوردند و در این حالت رؤیتهای خیالیشان را نقاشی می کردند.

شاید نقاشیهای غاری در کشیدن این تصویرها چنین انگیزه ها و هدفهای معین و معلومی نداشتند و گاهی در وقت فراغت از شکار و پس از خورد و خفت، می خواستند با نقاشی به دنیایی که در ذهن داشتند، تجسم بدهند و خودشان را در بیرون از خود تماشا کنند. یعنی در واقع خودشان را در آینه هنرشان ببینند. یکی از اولین تصویرهایی که انسانها از خدا در مقام آفریدگار به ذهن خود آوردند، این بود که او انسان را به صورت خود آفرید تا در او خود را ببیند، چنانکه انگار انسان را آینه خودبینی کرده باشد.

معنای این تصور که هنر آینه ای است که هنرمند «خود» را در آن می بیند، این است که انسان حال و حکایت درونی خود را در هنر خود بیان می کند. مثلاً اگر این آینه «شعر» باشد، حال و حکایت درون انسان با کلمه ها، در عبارتهایی موزون، بیان می شود، یعنی در شعر «واسطه» بیان «کلمه» است؛ و اگر آینه، نقاشی باشد، واسطه بیان «خط و رنگ» است؛ و اگر آینه،

مجسمه سازی باشد، واسطه بیان سنگ و فلز و چوب است؛ و اگر آئینه، موسیقی باشد، واسطه بیان «صدا» است، و این صدا از «ساز» ها گرفته می شود، از سازهای «زهی»: ویولن، گیتار، تار، کمانچه، و از سازهای «کوبه ای»: پیانو، سنتور، ضرب، طبل، و از سازهای «بادی»: نی لبک، نی، فلوت، ترومپت، کلارینت، ساکسوفون و حنجره؛ و اگر آئینه، بدن انسان باشد، واسطه بیان تمام بدن، مخصوصاً دستها و پاها و سر انسان است: رقص، باله، ژیمناستیک، آکروباسی، بندبازی؛ و در تئاتر و سینما بازسازی یا بازآفرینی عین زندگی نمونه هایی از خودِ انسانهاست، یعنی که نویسنده نمایشنامه و فیلمنامه، هنرپیشه ها و کارگردان، جمعاً، با هنر خود واسطه بیان عین زندگی دیگران واقع می شوند.

انسان، چه انسانِ امروزی باشد که «علم» نظام عالم هستی و حیات را با شناختِ تجربی برایش تشریح کرده است و او را از اعتقاد به افسانه ها و اسطوره های آفرینشی نجات داده است، چه انسان عهد غارنشینی، با تجربه واقعه های مکررِ دائم، به دو پدیده اساساً متفاوت پی برده است، یکی واقعه هایی که از حیث کیفیت و زمان و مکان، عیناً و منظمأ تکرار می شود، مثل «فصل» های سال و «طلوع» و «غروب» خورشید، که از وقوع آنها به «قاعده» تکرار آنها پی می برد، و دیگری واقعه هایی که وقوع آنها مبتنی بر هیچ قاعده ای نیست، به «تصادف» پیش می آید، مثل افتادن شخص در عبور از سنگلاخ و زخمی شدنِ جایی یا جاهایی از بدنِ او.

یکی از «قاعده» های طبیعی که انسان خیلی زود به «قاعده» بودن و «تصادف» نبودنِ آن پی برد، قاعده «تولّد» و «مرگ» بود. تا موقعی که انسان «علّت» اصلیِ یک «قاعده» طبیعی را با منطقِ علمی نشناسد، آن قاعده برای او «معمّا» می شود، و انسان نمی تواند «معمّا» ها را به حالِ خود بگذارد و مثل جاندارانِ دیگر آسوده خاطر زندگی کند. پَریشان کننده ترین معمّا برای انسان همیشه معمّای مرگ بوده است. برویم، امروز، از این حدوداً هفت هزار و هفتصد میلیون آدم روی

زمین بپرسیم: «شما به زندگی بعد از مرگ در دنیای دیگر اعتقاد دارید؟» شما فکر می کنید چند در صد آنها جواب خواهند داد: «بله، من به زندگی بعد از مرگ در دنیای دیگر اعتقاد دارم!»

همان طور که انسان در سیر تحوّل و تکاملی تاریخ زندگی خود خیلی زود به «قاعده» بودن «مرگ» پی برد، همان طور هم خیلی زود ذهن و قوّه تخیّلش را برای حلّ «معمای قاعده مرگ» به تلاش گرفت و نتیجه آن برای هر قومی، از بدوی ترین تا پیشرفته ترین قوم، نوعی دل خوش کردن به چیزی بود که معنی و منطقی جز نپذیرفتن مرگ و اعتقاد به ادامه نوع دیگری از زندگی نداشته است.

اعتقاد به نوعی «معاد»، یا «قیامت» یا «رستخیز»، در دینهای ابراهیمی، مخصوصاً در اسلام، از رکنهای دین است. مثلاً با اینکه در تورات به «معاد» و زندگی پس از مرگ و «روز حساب» اشاره ای نمی شود و در صحیفه انبیای بعد از موسی است که از این موضوع حرفی یا وصفی پیش می آید، در «قرآن»، در سوره «غافر»، آیه بیست و شش، «فرعون» می گوید: «مرا بگذارید موسی را بکشم تا پروردگارش را بخواند؛ من می ترسم آیین شما را تغییر دهد یا در این سرزمین فساد کند». و موسی می گوید: «من از هر متکبری که به روز حساب عقیده ندارد، به پروردگار خود و پروردگار شما پناه برده ام.»

در اسلام زندگی ابدی پس از مرگ و مجازات گناه در جهنّم و پاداش ثواب در بهشت به اندازه زندگی در این دنیا، و حتّی بیش از آن، واقعی است. مثلاً در سوره «الرّحمن» درباره رسیدن به حساب جنّها و انسانها آمده است که: «ای جنّ و انس زودا که به شما پردازیم (*)» ... بر سر شما شراره هایی از [نوع] تفتّه آهن و مس فرو فرستاده خواهد شد و [از کسی] یاری نتوانید طلبید (*) ... در آن روز هیچ انس و جنّی از گناهش پرسیده نشود (*) ... تبهکاران از سیمایشان شناخته می شوند و از پیشانی و پایشان بگیرند (*) ... این است همان جهنّمی که تبهکاران آن را دروغ

می خواندند (*) ... میان [آتش] و میان آب جوشان سرگردان باشند (*) ... و هر کس را که از مقام پروردگارش بترسد دو باغ است (*) ... که دارای شاخسارانند (*) ... در آن دو [باغ] دو چشمه روان است (*) ... در آن دو [باغ] از هر میوه ای دو گونه است (*) ... بر بسترهایی که آستر آنها از ابریشم درشت بافت است تکیه آوند و چیدن میوه [از] آن دو باغ [به آسانی] در دسترس است (*) ... در آن [باغها دلبرانی] فروهشته نگاهند که دست هیچ انس و جنّی پیش از ایشان به آنها نرسیده است (*) ... گویی که آنها یاقوت و مرجانند (*) ... و غیر از آن دو [باغ] دو باغ [دیگر نیز] هست که از [شدّت] سبزی سیه گون می نماید (*) ... در آن دو میوه و خرما و انار است (*) ... در آنجا [زنانی] نکوخوی و نکوروند (*) ... حورانی پرده نشین در [دل] خیمه ها (*) ... دست هیچ انس و جنّی پیش از ایشان به آنها نرسیده است (*) ... بر بالش سبز و فرش نیکو تکیه زده اند (*) ... خجسته باد نام پروردگار شکوهمند و بزرگوارت (*).

در بهشت اسلام وعده شرابی خاصّ و نوشیدنیها و خوردنیها و چیزهای دیگری هم داده شده است. در سوره «واقعہ»: «آنانند همان مقربان [خدا] (*) در باغستانهای پر نعمت (*) بر تختهایی جواهرنشان (*) که روبه روی هم بر آنها تکیه داده اند (*) بر گردشان پسرانی جاودان [به خدمت] می گردند (*) با جامها و آبریزها و پیاله [ها]یی از باده ناب روان (*) [که] نه از آن درد سر گیرند و نه بی خرد گردند (*) و میوه از هر چه اختیار کنند (*) و از گوشت پرنده هر چه بخواهند (*) و حوران چشم درشت (*) مثل لؤلؤ نھان میان صدف (*) [اینها] پاداشی است برای آنچه می کردند (*) ... و درختهای موز که میوه اش خوشه خوشه روی هم چیده است (*) ... و همخوابگانی بالا بلند (*) ما آنان را پدید آورده ایم پدید آوردنی (*) و ایشان را دوشیزه گردانیده ایم.» (*) و در سوره «محمّد»، آیه ۱۵: «مثل بهشتی که به پرهیزگاران وعده داده شده [چون باغی است که] در آن نهرهایی است از آبی که [رنگ و بو و طعمش] برنگشته و جویهایی از شیری که مزه اش دگرگون نشود و رودهایی از باده ای که برای نوشندگان لذّتی است و

<۱۸۲>

جویبارهایی از انگبین ناب و در آنجا از هر گونه میوه برای آنان [فراهم] است و [از همه بالاتر] آمرزش پروردگار آنهاست [آیا چنین کسی در چنین باغی دل انگیز] مانند کسانی است که جاودانه در آتش اند و آبی جوشان به خوردشان داده می شود [تا] روده هایشان را از هم فرو پاشد؟» (*)

مسئلاً دادنِ چنین وعده هایی به انسان برای زندگی پس از مرگ حاکی از این واقعیت است که اگر «مرگ» بتواند این تصوّر را به ذهن انسان بیاورد که پایانِ «زندگی» است، زندگی وحشتناک ترین ظلمی است که بر انسان وارد شده است، و چنین ظلمی از جانب خدایی که انسان را به صورت خود آفریده باشد، باور کردنی نیست و مؤمن به رحمت و عدالتِ خدا سعی می کند به خود اطمینانِ خاطر بدهد، که انسان در زمین آورده خداست و به نزد خدا باز می گردد.

برداشت و باور عامّ این است که امید به ادامه زندگی در دنیای دیگر و برخورداری از نعمتهای بهشت برای انسان ساده ای که شکّی به ذهن او راه نیابد و او را گرفتار سؤالی بزرگ نکند، حتّی اگر در پرهیزگاری و نیکوکاری که شرط بهشتی شدن است، بسیار قصور هم کرده باشد، خاطر او را از اضطراب مردن و برای ابد نیست شدن آسوده می کند و در حیطة مشترک نفس حیوانی و نفس آدمیزادی خرسند نگاه می دارد. شاید «سعدی شیرازی» نه از ذهن و زبان خود، و برای خود، بلکه موعظه وار، از ذهن و زبانِ چنین انسان ساده ای و برای آرامش خاطر او گفته باشد: «گر ما مقصّریم، تو دریای رحمتی / عذری که می رود به امید وفای توست * شاید که در حساب نیاید گناه ما / آنجا که فضل و رحمتِ بی منتهای توست!»

در جامعه های بشری امروز که نظامهای اقتصادی و سیاسی و اجتماعی جاری و حاکم مردم را به جبر در سه طبقه، محصور کرده است: طبقه کم شمارِ فرمان دهنده ثروت و قدرت، طبقه کم شمارِ سازنده فارغ از طمع فکر و علم و فرهنگ و تمدّن، و طبقه پُر شمارِ فرمان برنده فقیر

<۱۸۳>

محکوم به ماندن در حیطة جهل و بی شکی و بی سؤالی، ملاحظه می شود که در مقابل اعتقاد به زندگی پس از مرگ در دنیای دیگر، نه داشتنِ فرزند و نوه جوابِ قانع کننده ای است به فراموش شدنِ انسان در دنیای واقعی در طیّ زندگی سه نسل پیایی، نه امید به زندگی خیالی پس از مرگ در دنیایی در ورای هرگونه واقعیت و خیال.

بر اساس شناختی که از ملاحظهٔ تجربی و تحلیلی وضعیتِ اجتماعیِ یک جامعه می توان حاصل کرد، بیراه نیست اگر بگوییم که در میان هر یک از سه طبقه ای که وصفشان آمد، کسانی پیدا می شوند که می خواهند خودشان فرداً و با نام خودشان در این دنیای زمینی واقعی، که بشریت در آن ساکن است و تا پایان عمر حیات در زمین ساکن خواهد بود، بیش از عمر سه نسلِ پیایی از لعنت «فراموش شدن» در امان بمانند.

از جملهٔ بناهایی که در ایران بعضی از ثروتمندان معتبر، ظاهراً با نیت اقدام به یک کار خیر مذهبی، اما به نام خود می ساخته اند و آنها را وقف می کرده اند، مسجد، بیمارستان، مدرسه، کتابخانه، باغ، و مغازه بوده است. به این نوع بناها «موقوفه» می گویند و شمار آنها آن قدر زیاد و درآمد بسیاری از آنها هم آن قدر زیاد است که ادارهٔ امور آنها تأسیس سازمان یا وزارت اوقاف را لازم می کرده است. یکی از این موقوفه ها «بیمارستان نجمیه» در تهران است. ببینیم که بوده است آن بزرگواری که خواسته است نام خود را با ساختن این بیمارستان از فراموش شدن مصون بدارد. این اطلاعات از «دانشنامهٔ آزاد ویکیپدیا» نقل می شود:

«بیمارستان نجمیه بیمارستانی است در تهران با سبک معماری اواخر دورهٔ قاجار که در دههٔ اوّل دورهٔ پهلوی افتتاح شد ... بنیان گذار این بیمارستان، «ملک تاج خانم فیروز نجم السلطنه» است. او نوهٔ عباس میرزا، دختر نصرت الدوله، همسر میرزا هدایت الله وزیر دفتر و مادر محمّد مصدق

<۱۸۴>

می‌باشد. این بیمارستان نخستین بیمارستان مدرن تهران است که در سال ۱۳۰۶ افتتاح شد و در تاریخ آبان ۱۳۰۷ وقف بیماران مستمند ایران گردید.»

قابل توجه اینکه بعدها، در اواخر دهه ۱۳۳۰، شخص ثروتمند معتبر دیگری به نام خود ساختمانی جدید با سبک معماری همان بیمارستان «نجمیه» به آن افزود و این شخص «حاج محمدحسن شمشیری» بود ... صاحب چلوکبابی معروف شمشیری، واقع در سبزه میدان تهران ... از برجسته‌ترین حامیان جبهه ملی که کمکهای مالی او به دکتر مصدق در جریان نهضت ملی شدن صنعت نفت، نقش به سزایی در موفقیت‌های این نهضت داشت.»

اگر نگاهی تحلیلی به نشانه‌های سعی در زنده نگهداشتن نام رفتگان بیندازیم، می‌بینیم که این فقط خود افراد نیستند که می‌خواهند در چیزی ماندگار، لااقل به نام، در یادها بمانند. در موردهایی فرزندان آنها، یا دوستداران صاحب عاطفه آنها هم با کارهایی مثل اهدای نیمکتی به پارک محله آنها، با پلاکی به نام آنها، فراموش شدگی را از خاطره آنها برای دو سه نسل آشنا دور می‌کنند، و بعدها هم تا آن نیمکت در پارک هست، نام آن رفتگان در گردشگاه زنده‌ها به سنگ قبر مرده‌ها لبخند می‌زند. مثلاً فرزندی که با نام پدر در گذشته اش با اجازه شهرداری نیمکتی به پارک محله اهداء کرده است، خواسته است که این جمله را بر پلاک برنجی نصب شده در وسط پستی نیمکت حک کنند: «با یاد گرامی پدرم، اوشین اودالی، که قدم زدن در این پارک را خیلی دوست می‌داشت». اگر به پای درختهای سایه افکن این پارک هم نگاه بکنیم، به درختی برخواهیم خورد که روی سنگ مرمر، بر پلاکی برنجی، جمله ای رقت انگیز با یاد گرامی مادری حک شده است، به نام «امورِت فرنزبی»، که روی یکی از نیمکتهای این پارک آفتاب می‌گرفته بود.

قهرمانهای اهریمنی و اهورایی تاریخ که ددمنشی جنون آمیز و فرشته خویی خردمندانه به نام آنها در حافظه قومها و ملت‌های جهان ثبت می شود، معمولاً در طول زندگی زمینی خودشان چنان از خود خالی و از جمعیتِ دوستدارنده و ستاینده و ترسنده و نفرین کننده و پرستنده خود پُر بوده اند، که نیازی به کوششی برای دور کردن اندیشه نیستی و فراموش شدنِ ابدی از خاطر خود نداشته اند و چنان سرمستِ بزرگی و جلال شخصیتِ جهانی و بی زمانی خود می شده اند که انگار خدا شده اند.

اما در میان جمعیتِ انبوه کسانی که در حیطه بی شکی و بی سؤالیِ دو «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» زندگی می کنند، و از ساده ترین بی جاه و بی مقامشان گرفته تا پُر فنّ و پُر ترفندترین والامقامشان، در چنین گذاری، با چنین گذرانی، هیچگونه کمبود و کمداستی احساس نمی کنند و در وجودشان جای «نفس انسانی» که امکان آفریدن و پروردنِ آن را داشته اند، خالی مانده است و آنها از خفته ماندن تا مُردنِ این امکان، از موجودیتش همیشه غافل بوده اند، در همه زمانها و در همه جای جهان گروه کوچکی بوده اند که «نفس انسانی» خود آفریده و خودپرورده بیدار و زنده آنها در پرتوِ معنویتِ آفتابِ شکّ و سؤال، سعادت «بیقراری» پیدا کرده است، این بیقراری را به نوعی «عشق» مبدّل کرده اند و زندگی خودشان را که خدای طبیعت، خالی از معنی و هدف، به آنها عطا کرده است، به این «عشق» سپرده اند.

«عشق» در زبان فارسی یک معنای حقیقی و عامّ دارد که می توان آن را این طور تعریف کرد: «خود سپردگیِ شخص به احساسِ دوست داشتنِ آمیخته به شیفتگیِ شخصِ دیگر، که به طور طبیعی بین یک مرد و یک زن بروز می کند که معمولاً دو طرفه است و می تواند یکطرفه باشد. نمونه داستانی دو طرفه اش عشقِ «لیلی و مجنون» و «رومئو و ژولیت» و نمونه یک طرفه اش «فرهاد

و شیرین».

اما «عشق» چند معنی مجازی هم دارد که رایج ترین آنها یکی «علاقه دائم و فزاینده فرد به نوعی فعالیت انسانی در حدی که نیاز به لذت معنوی فرد از زندگی را بتواند به تنهایی ارضاء کند»، از عشق «رسول حیدری» به کبوتربازی گرفته، که به روایت «خبرگزاری مهر» شغلش آبکاری است، اما با عشق به دویست تا کبوتری که دارد و به پرواز درآوردن آنها به زندگی اش معنی می دهد؛ و عشق «محمدعلی کلی» به ورزش مشت زنی یا بوکس، تا عشق «موزارت» و «بتهوون» به موسیقی؛ عشق «میکل آنژ»، به مجسمه سازی؛ عشق «دیه گو و لاسکس»، «رضا عباسی» و «کلود مونه» و «رامبرند» به نقاشی؛ عشق «لارنس اولیویه» و «لرتا نوشین» و «آلک گینس» به هنرپیشگی؛ عشق «ادیت پیاف» و «غلامحسین بنان» و «الافیتز جرالده» به آواز خوانی؛ عشق «چارلز داروین» و «آلفرد راسل والیس» به کشف قاعده ها و رازهای طبیعت؛ عشق «گاری کاسپاروف» و «بابی فیشر» به شطرنج بازی؛ عشق «والتر دیسنی»، «آلفرد هیچکاک»، «آکیرا کوروساوا»، و «فدریکو فلینی» به فیلمسازی؛ عشق «برادران لیمبورگ: هرمان، پل، یوهان» و «کمال الدین بهزاد» به تذهیبکاری و مینیاتور سازی؛ و عشق به «کار» همه آنهايي که «کار»شان «هنر» است، ولی ادعای «هنرمندی» ندارند، چون نتیجه کارشان تولید چیزی است که در ردیف «اسباب خانه» قرار می گیرد. مثلاً قالی، پرده قلمکار، جعبه خاتم، قاب عکس خاتم، ظرفهای سفالی و چینی نقش و نگار دار، و مانند اینها سازندگان دارد که «کارگر» یا «هنرمند» هستند و نیستند، «هنرکار» اند، و به کارشان عشق دارند. در چند دهه اخیر، در غرب و شرق، بعضی از این «هنرکاری»ها را که می خرید، می بینید که «هنرکار» در جایی از آن امضای خود را گذاشته است.

کسی که با دست خود و همدستی ذهن و تخیل و نگاه خود نقش و نگاری بر یک بشقاب سفالی یا چینی می کشد و به بازار می فرستد و خریدار و به خانه برنده و نگهدارنده آن معلوم

نیست که خواهد بود، در جایی از آن امضای خود را می گذارد. نقّاشان بزرگی مثل لئوناردو دا وینچی، میکلائژ، رامبرند، رنوار، کلود مونه، ونسان ون گوک، ادوار مانه، پل گوگن، پابلو پیکاسو، سالوادور دالی، ادگار دگا هم که آثارشان را موزه های بزرگ ملّی نگه می دارند و به نمایش می گذارند، هم در گوشه ای از آنها امضای خود را می گذارند.

شاعران متقدّم ایرانی، علاوه بر اینکه در صفحه اوّل دیوان مدوّن شده خود اسم کاملشان را می آوردند، معمولاً در بیت پایانی غزلهاشان به اسم خود اشاره می کردند: «از این سنگین دلی با انوری بس / که بی تو سنگها بر دل نهادست» * «آتش عشق سنایی تیز کن ای ساقیا / در دهیدش آب انگور نشاط انگیز را» * «به دام عشق تو در مانده ام چو خاقانی / اگر نه بام فلک خوش نشیمنی است مرا» * «چون دور عارض تو بر انداخت رسم عقل / ترسم که عشق در سر سعدی جنون شود» * «ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه / که لطف طبع و سخن گفتن دری داند» * و این هم بیتی از یک شاعر قرن اخیر: «گر تویی انسان «بهار» اندوه نوع خویش دار / ورنه حیوان هم نیابی کاو به فکر خویش نیست!»

همه هنرمندها و هنرکارها، آگاهانه یا نابه خود آگاه، به «اثر» خود به چشمی نگاه می کنند که انگار آنچه در خودشان معنای خودشان بوده است، در آن گذاشته اند و دارند خودشان را بیرون از خودشان می بینند. اینکه اسم خودشان را روی آن اثر می گذاشته اند، انگار به دیگران «همیشه» می خواسته اند بگویند: «این را که می بینی، این را که می خوانی، این را که می شنوی، منم.»

نه فقط هر هنرمندی، بلکه هر انسانی در وجود خود دو موجودیت دارد: یکی آنکه با او تمام می شود، و دیگری آنکه با تمام شدن او آغاز می شود، یعنی نسل فرزند. از موجودیتی که با

خودِ او تمام می شود، غیر از نسل فرزند، میراثِ مادی او می ماند که متعلق به زمین و زمان است و چیزی از موجودیتِ او در خود ندارد. مثلاً از او پول مانده است، خانه مانده است، محلّ کسب و کار مانده است. اینها متعلق به هیچکس نیست، استفاده از آنها، با تلاشی که فرد می کند، برای مدّتی به او وا گذار می شود. به محض اینکه او تمام شد، اینها، بدون در خود داشتنِ چیزی از موجودیت و هویت و شخصیتِ او، به نسل بعد واگذار می شود.

نسل فرزند از نسل پیش از خود که موجودیتی تمام شدنی داشته باشد، تنها چیزی که می گیرد «اسم» است، و اسمِ انسانی که در موجودیتِ تمام شدنیِ خود چیزی ماندگار از این موجودیتِ نساخته باشد، اسمِ «خالی» است و به هر کس واگذار شود، انگار «مستأجر» آن است و با موجودیتِ فردی خود «ساکن» آن می شود. به عبارت دیگر، فرزند با «اسم» نسل پیش از خود موجودیتِ تمام شده نسلِ پیش از خود را «زنده» نگاه نمی دارد، با «سکونت» در آن اسمِ «خالی» مانده، زندگیِ خود را می کند. یعنی در واقع انسانِ آگاه گول طبیعت را نمی خورد که دل به این خوش کند که نسل بعد ادامه ای از موجودیتِ اوست. نه، هر نسلی در خود موجودیت پیدا می کند، از خود هویت می گیرد، در خود می بالد، و در خود تمام می شود.

کسی که در موجودیتِ تمام شدنیِ خود از معنایی که به زندگیِ آن موجودیت داده است، چیزی ماندگار نساخته باشد، از خودِ تمام شدنی هیچ چیز برای بیرون گذاشتن و به آن نگاه کردن، ندارد. تمام می شود، می رود و فراموش می شود. گذشته از نسل فرزند که هویتاً و شخصیتاً ادامه ای از موجودیتِ او نیست، بیمارستان، کتابخانه، مسجد، مدرسه، یا پلی هم که به نام خود ساخته است و وقف کرده است، از موجودیت او چیزی در خود ندارد. بیمارستانی که ساخته ایم و به نام خود وقف کرده ایم، یک خدمت بزرگ اجتماعی است که پاداشِ آن نگاه داشتنِ اسم ما بر زبانهاست، اما اگر خود فریب نباشیم، می دانیم که اسم ما چیزی از موجودیتِ

تمام شدنی و فراموش شدنی ما در خود نخواهد داشت.

برای روشن تر دیدنِ واقعیتِ موضوع، مثالی آورده می شود: شمس‌الدین حافظ شیرازی شاعری بود که امروز با هر ایرانیِ فارسی زبانی صحبت از شاعران قدیم ایران بکنید، یکی از اولین اسمهایی که به ذهنش خواهد آمد، اسم او خواهد بود. حافظ که تقریباً همه عمرش را در شیراز گذراند، بخشی از عمرش همزمانِ سلطنتِ «شیخ ابواسحاق اینجو» در شیراز بود که درباره او نوشته اند: «پادشاهی ... شعر دوست [بود] و خود نیز به علم نجوم و احکام آن واقف بود و شعر نیک می سرود، چنانکه رباعی ذیل را آنگاه که او را به کشتن طلب کردند بسروده است: «با چرخ ستیز کار مستیز و برو / با گردش دهر در میاویز و برو / یک کاسه زهر است که مرگش خوانند / خوش درکش و جرعه بر جهان ریز و برو!»

اما در ایرانِ زمانِ حافظ، حکومتی سراسری وجود نداشت و در هر پاره این سرزمین قلدرِ قدرت پرستی خود را «شاه» می خواند و اگر فرصت و امکان می یافت، برای فتح پاره ای دیگر، لشکر مزدور می کشید. همین شیخ ابواسحاق، شاهِ پاره شیرازِ عهدِ حافظ را، حمله امیر مبارزالدین مظفری، شاهِ پاره های یزد و کرمان شکست داد و فراری کرد و کشت. تظاهر امیر مبارزالدین به زهد و سختگیری او در شرع اسلامی، به ذهنِ حافظ آورد که به او در شعر خود نام استعاری «محتسب»، یعنی «پاسدار شرع» بدهد:

*** «... اگر چه باده فرح بخش و باد گل بیز است،

به بانگِ چنگِ مخور می که محتسب تیز است!

صراحی ای و حریفی گرت به چنگ افتد،

به عقل نوش که ایام فتنه انگیز است...»

*** «... دانی که چنگ و عود چه تقریر می کنند:

پنهان خورید باده که تعزیر می کنند! ...

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب،

چون نیک بنگری همه تزویر می کنند...»

اما سلطنت امیر مبارزالدین هم در آن دوره بی فکری و بی نظامی، پایان خوشی نداشت. نوشته اند که به فرمان پسرش، شاه شجاع، او را کور کردند و به زندان انداختند، و سرانجام در سال ۷۶۵ در قلعه بم بیمار شد و مُرد. در این موقع بود که حافظ گفت:

«... سحر ز هاتف غییم رسید مژده به گوش

که: دور شاه شجاع است، می دلیر بنوش!

شد آن که اهل نظر بر کناره می رفتند،

هزار گونه سخن در دهان و لب خاموش!

به صوت چنگ بگویم آن حکایتها

که از نهفتن آن دیگ سینه می زد جوش؛

شراب خانگی ترس محتسب خورده،

به روی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش! ...»

گفتم اسمی که از ما می ماند، اگر خود فریب نباشیم، می دانیم که چیزی از موجودیتِ تمام شدنی و فراموش شدنی ما در خود نخواهد داشت، و گفتم که برای روشن تر دیدنِ واقعیتِ این موضوع، مثالی می آورم، و مثال، این حکایت بود که در قرن هشتم هجری، شخصی به نام امیر مبارزالدین، حاکم یزد و کرمان، فتنه انگیخت، سخت گرفت، ریا باخت، زهد فروخت، ستم کرد، به شیراز لشکر کشید، حاکم شعر دوست و ادب پرور آن شهر، شیخ ابواسحاق را کشت، و خود او هم سرانجام به فرمان پسرش، شاه شجاع، کور شد و به زندان افتاد و در زندان بیمار شد و مرد. اسم او «امیر مبارزالدین مظفری» بود. اسم او ماند. در کجا ماند؟ در چه چیز ماند؟ در تاریخ؟ در کدام تاریخ؟ تاریخِ «اسمها»؟ یا تاریخِ «اثرها»؟ اگر «اثر» او ستمهای او بر مردم زمان او بود، او رفت، مردم زمان او هم رفتند و او ستمگری را، و مردم زمان او ستمکشی را با خود بردند، و از موجودیتِ آنها هیچ چیز نماند.

اما وضع و حال و حدیث در مورد «حافظ» که همزمان امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع بود، فرق می کرد. «نفس انسانی» خود آفریده و خودپرورده بیدار و زنده «حافظ» که در پرتو معنویتِ آفتابِ شکّ و سؤال، سعادت «بیقراری» پیدا کرده بود، این «بیقراری» را به نوعی «عشق» مبدّل کرد و زندگی خودش را که خدای طبیعت، خالی از معنی و هدف، به او عطا کرده بود، به این «عشق» سپرد، و تعریفِ این «عشق» در قاموس او این بود: «علاقه دائم و فزاینده فرد به نوعی فعالیتِ انسانی در حدّی که به تنهایی بتواند نیاز فرد به لذّتِ معنوی از زندگی را ارضاء کند»، و با این «عشق» بود که گفت:

«هرگز نمیرد آن که دلش زنده شد به عشق؛

ثبت است بر جریده عالم دوام ما.»

موجودیتی که «حافظ» در خود آفرید و پرورش داد، شعر او، یعنی نگرش و بینش نفس انسانی او بود که قالب «خالی» و بی معنی و بی هدف وجود او را «پُر» کرد، و در وقتی که این قالب را از موجودیتِ خود ساخته خالی کرد و به زمین و خدای طبیعت پس داد، موجودیتِ خود ساخته او که در شعرش تجسم یافته بود، به جا ماند. این شخصیتِ خود ساخته ای که بعد از خالی شدن قالب از حیات به جا می ماند، «اسم» انسان نیست، «اثر» انسان است. «حافظ» هم «اسم» است، «اثر» نیست، «اثر» اوست که به «اسم» او مانده است. در زمان او، او تنها کسی نبود که حفظ کردن و از بر خواندنِ «قرآن» او را «حافظِ قرآن» کرده بود. حتماً در زمان او در شیراز چندین و چند «حافظِ قرآن» زندگی می کردند که «اسم بی اثر» بودند و با قرآنی که در سینه داشتند، به خاک و به نیستی و به فراموشی سپرده شدند. نوشته اند که امروزه جهان اسلامی جمعاً دارای ۹۰ میلیون «حافظ قرآن» است.

حافظ شیرازی، چنانکه در مصراع اوّل یکی از عمیق ترین تک بیتهایش گفته است، معتقد بود که آنهایی که دل خو را به عشق زنده نگاه می دارند، هرگز نمی میرند. با این اعتقاد در این مقدمه است که در مصراع دوّم موضوعِ اصلیِ خود را مطرح می کند و می گوید: «ثبت است بر جریده عالم دوام ما.» این مصراع که یک جمله موجز و کامل است، سه جزء اصلی و مهمّ دارد: یکی «دوام کسانی مثل حافظ»، دوّمی «ثبت بودنِ این دوام»، و سوّمی «جریده عالم» که دوام در آن ثبت می شود. این گفته حافظ آن قدر ساده و روشن و بی ابهام و بی ابهام است که دریافتنِ مفهوم آن احتیاجی به هیچگونه تفسیری ندارد. تعریفِ معنای «حقیقی» هر یک از کلمه های آن خواننده را از تعریفِ معنیهای مجازی آنها بی نیاز می کند. به لغتنامه دهخدا مراجعه می شود:

ثَبَت: ثبت اگرچه مصدر است، گاهی به معنی مفعول هم می باشد، چنانکه ثبت به معنی قرار داده شده و نوشته شده و مرقوم می آید.

ثبت بودن: نوشته بودن؛ مثال: «و آن شعرها که خواندند همه در دواوین ثبت است» [نوشته شده است]. (تاریخ بیهقی).

جریده: دفتر نقدینه ... دفتر ... دفتر حساب ... دفتر نوشته ... صحیفه ای که در آن نام مردمی که یک کار ورزند نویسند ... دفتر یا کتاب یا رساله ای که حاوی مسائل سیاسی یا مالی یا سایر امور دیوانی باشد ... مثال: «پس از برافتادن آل برمک، جریده ای کهن بود نزد من، باز نگریستم در ورقی دیدم نبشته.» (تاریخ بیهقی). «ز نامه های کهن نام کهنگان برخوان / یکی جریده پیشینیان به پیش آور.» (ناصرخسرو). «جریده ای است نهاده سیه - سپید جهان / که روزگار در او جز قضای بد ننوشت. (انوری).

عالم: کلیه مخلوقات ... آنچه در بطن فلک است ... هستی.

جریده عالم: دفتر هستی.

دوام: پایداری، ثبات، پابندی، پیوستگی، همیشگی [جاودانگی] ... بقاء ... مثال: «وام جهان است تو را عمر تو / وام جهان بر تو نماند دوام.» (ناصرخسرو). «مطرب یاران برفت، ساقی مستان بخفت، / شاهد ما برقرار، مجلس ما بر دوام.» (سعدی).

ثبت است بر جریده عالم دوام ما = جاودانگی ما در دفتر هستی نوشته شده است.

به چه معنایی و به اعتبار چه چیزی «حافظ» ادعا می کند که ماندگاری جاودانه او در دفتر عالم هستی نوشته شده است؟ به اعتبار اینکه دل او، آئینه احساس و اندیشه او، نفس انسانی او، با شور بقراری، سرشار از عشق دانستن، درمانده حیرت از هستی معنی ستیز و هدف گریز، زیبایی را کشف می کند، و دریافت خود از زیبایی را در حکایت از آنچه می بیند، تجسم می دهد، و از این

حکایت در خود موجودیتی می سازد که می تواند آن را در بیرون از خودِ خالی شونده نیست شونده فراموش شونده ببیند و به مرگ بگوید: «نگاه کن! من اینم!»

«این» حافظ، «آفریده» اوست. «خودآفریدگی» تعریفی از «خدایی» است. آنچه امروز جامعه هفت هزار و هفتصد میلیون بشری دارد و در طی دویست، سیصد هزار سال گذشته ساخته شده است و به نام فرهنگ و علم و هنر در ظرف «تمدن» قرار گرفته است، آفریده خودآفریدگان است، که «شک» کرده اند و «سؤال» داشته اند و بر خلاف قاعده و مشیتِ خدای طبیعت، که برای آنها «نفس حیوانی» و «نفس آدمیزادی» را کافی می دانسته است، در خود «نفس انسانی» را آفریده اند و پرورده اند تا درمانده حیرت نمانند و با کشف زیبایی، در فرصتی که در خود خالی شونده نیست شونده فراموش شونده خود دارند، خودِ دیگر خود را که «هنر» آنهاست، «اثر» آنهاست، بیافرینند، و با جلال فروتنانه به مرگ بگویند: «نگاه کن! ما اینیم!»

آهای، آنهایی که در بندگی «نفس حیوانی» و تبانی آن با «نفس آدمیزادی» خود زنده مانده اید و به ظلم و جبرِ موقعیت، از آفریدن و پروردن «نفس انسانی» محروم مانده اید، و همیشه جمعیتان هزاران هزار برابر «خودآفریدگان» بوده است، و هرگز چشمتان بر این نوشته و چنین نوشته هایی نخواهد افتاد، دلم به حالتان می سوزد، زیرا بی آنکه بدانید با قدرتِ جَهلِ طبیعیِ خود، نمایندگانِ بی جوازِ «مرگ» شده اید و پیش از آنکه خورشید سرد و سیاه شود و زمین بمیرد، حیات را نابود خواهید کرد، بی آنکه شایستگیِ خودِ «مرگ» را داشته باشید.

در این فصل از این وصیتنامه خواستم از خود بپرسم که «هنر چرا و چگونه پدید آمد؟» از خودم پرسیدم و جوابهایی گرفتم و آنها را برای شمایی که خواننده های فرضی آنها بوده اید، روایت کردم. شاید جوابهایی که من از خود گرفته ام، کاملاً همسنگِ سؤالهای شما نباشد، اما

<۱۹۵>

مطمئنم که شما را به یافتنِ جوابهاییِ هم‌رنگِ جهانِ بینیِ شما ترغیب می‌کند.

ده سالی پیش از این، روزی در تلویزیون به نوای ویولن دختری پانزده ساله گوش و چشم می‌دادم. سحرِ هنرِ او حالم را چنان دگرگون کرد که ناتوانی آدمیزادهای محروم از «نفس انسانی» از درکِ هنرِ موسیقی و شیطانی پنداشتنِ آن، طبع مرا به گفتنِ شعری با مایهٔ طنز، در خطهٔ تنبّه برانگیخت. این شعر، که در ضمن ستایشی است از هنر «خودآفریدگی» انسان، به زبان انگلیسی بود، با این مضمون:

همهٔ پرندگان خوش‌آواز جهان

به دورِ او گرد آمده بودند،

و با رشک،

اما در جذبه‌ای از تحسین و نشاط

به نوای ویولن او گوش می‌دادند.

دختری پانزده ساله بود،

آهنگ «هاوانز» اثر «سن سانس» را می‌نواخت.

در کاخ بهشت

همهٔ فرشتگان، حتی جبرئیل،

که شنیدنِ نغمه‌ای شگفت از زمین،

تبعیدگاه فراموش شده‌ انسان،

مسحورشان کرده بود

ناگهان، سراپا گوش

کار مقدّسشان را فرو هشته بودند.

آن سکوتِ ناگهانیِ ژرف،

آن سکونِ ناگهانیِ سنگِ وار،

خدا را از خود پژوهی باز داشت،

و او از فرشتگانِ خادمِ خود پرسید:

«شما را چه شده ست؟»

و فرشتگان با صدایی

شکسته از حرمت و بیم گفتند:

«ای خداوندگار قادر متعال،

ای ذوالجلال رحمان و رحیم،

چیزی که هوش از ما ربوده است

این نغمهٔ عجیبی است که از کُرّه خاک می آید!

ای آفریدگارِ زیبایی و نشاط،

این نغمه را بشنو و حال ما را دریاب!»

خداوند لحظه ای گوش داد، و آنگاه

با لحنی ایرادگیر و پدرشاهانه گفت:

«از وسوسهٔ شیطان بر حذر باشید!

گوشتان را بر آواز گناه ببندید!»

جبرئیل کرنش کرد و گفت:

«نه، سرورِ من،

تو خود از همه چیز آگاهی

و هیچ چیز از تو پنهان نیست،

و خوب می دانی که این نغمه

از آن یکی از دختران معصوم حواست!»

خداوند نگاهی ناخرسند بر او انداخت،

لبخندی را که در دل داشت، پنهان گذاشت و گفت:

«نه، نه، نه!»

من به آنها حنجره ای نداده ام

که از تارهای آن چنین صوتی برآید!»

جبرئیل در پاسخ خداوند گفت:

«این آواز از حنجره او نیست،

از پنجه او بر می آید!»

خداوند ساکت ماند

و روی از چشمان فرشتگان گرداند،

و آنها را در بهت و هراس وانهاد

و به تالار خلوت خود رفت.

و آنگاه آذرخش چشمها را نابینا کرد

و تندر شنوایی را از گوشها ربود

و آرامش و بیگناهی به کاخ بهشت بازگشت.

در این لحظه که «هنر» و «اثر» آهنگساز و «هنر» نوازنده آهنگ را در معنی خاص «انسان» در «هنر» و «اثر» یک شاعر ستایش کرده ایم، و با حظی که برده ایم، هنر و اثر را در خود بازآفریده ایم و در ستایش خود هنرمند شده ایم و در معبد زمین، زیر گنبد آسمان، به انسان هنرمند تاریخی سیصد هزارساله درود گفته ایم، من در محراب ذهنم با بوسیدن دست سازنده ویولن آن دختر نوازنده، بر دستهای سازندگان همه سازهای تاریخ انسان خودآفریده بوسه می زنم، و در چنین لحظه ای با فریاد خاموش از حنجره انسان تاریخی می گویم:

من در این لحظه

با اطمینان خدا

و مударای شجاعانه انسان می گویم:

آسمان بی خبر است

از تب تجربه هایی که مرا

خستگی داد و تحمل آموخت،

و زمین هم غافل

از دلاشوبه آن بیم که من

از تهی مهری رفتارم دارم

در زمانی که مرا در رحمش خواهد سوخت.

ریزشِ دندانها، موها،

کاهشِ شعلهٔ بینایی،

عجز یا سرکشیِ زانوها

که نمی خواهند قدمها را دیگر

یکنفس بشمارند،

و شبیهِ این دزدان

پنهان در خانهٔ من بسیارند.

زخمهای زشتی که زمان

می گذارد بر همه کس

از کسی پنهان نیست؛

مرگ هم،

می دانم

که گریزی از آن نیست.

<۲۰۱>

اما من

از منی می گویم که از این

دردها،

ناچاریها،

هرچند

سخت آگاه،

سخت ناخرسند،

سخت هر لحظه در آزار است،

و از این چهره چرک آیینِ حیات

سخت بیزار است،

باز

فارغ از اینها انسانی ست

که فراتر از ملکوت

بی گزند از سیر زمان،

بی نیازی به پذیرایی گیرایِ مکان،

با خدا پروازی دارد گاه

تا ...

آه!

پایان دفتر بی پایان

لندن - ژانویه ۲۰۲۰

این دفتر به رسم وصیتنامه به نفسهای انسانی جهان سپرده می شود